

دفترهای انسان‌شناسی و فرهنگ / دفتر اول

جُستارهایی از ناصر فکوهی

انتشارات نامه فرهنگ / تیرماه ۱۴۰۲

زیستن با بحران



در هر یک از دفترهای انسان‌شناسی و فرهنگ به سراغ یک موضوع خواهیم رفت. هر دفتر شامل جستارهای یک نویسنده است.

دفترهای انسان‌شناسی و فرهنگ
دفتر اول: زیستن با بحران
جستارهایی از ناصر فکوهی
تیرماه ۱۴۰۲

انسان‌شناسی و فرهنگ 

انتشارات نامه فرهنگ 

مدیرانتشارات: زهره دودانگه

سردبیر و گرافیکست: مزده عالی‌پور
www.anthropologyandculture.com
www.nasserfakouhi.com
namehfarhang@gmail.com
[instagram.com/nameh.farhng](https://www.instagram.com/nameh.farhng)
mojhdealipoor@gmail.com



به باور ما، راه درست آن است که به واقع بینی و پذیرش
جهان برسیم، نه برای تأیید آنچه هست، بلکه برای
تغییر در راستای بهتر کردن آن.

فهرست

۶	سخن سردبیر
۸	مقدمه
۱۰	سرمقاله
۱۴	دربارهٔ اعتراضات اجتماعی کنونی
۲۲	زندگی در بحران یا زندگی با بحران؟
۲۸	منشأ نومیدانهٔ امید
۳۸	آیا شرایط بحرانی مانعی برای رشد فرهنگی است؟
۴۲	دربارهٔ تعهد اجتماعی شعر
۵۶	بحران ما یا بحران هنر ما؟
۶۸	مدیریت بحران و مشروعیت سیاسی
۷۴	دولت و مسئولیت مدنی شهروندان در شرایط بحران
۸۲	سینما در زمینه و زمانهٔ بحران
۹۲	بحران نوجوانی و جوانی در ایران امروز



موج عظیم کاناگاوا اثر کاتسوشیکا هوكوسائی (۱۷۶۰-۱۸۳۹)

مقدمه مدیرانتشارات

همین ابتدا جان کلام را می‌نویسم؛ انتشارات نامه فرهنگ را بنیان گذاشته‌ایم تا به دستاوردهایمان در انسان‌شناسی و فرهنگ سامان دوباره‌ای ببخشیم و راه را برای آفرینش آثار جدید به شیوه‌ای منسجم و باکیفیت هموار کنیم.

انسان‌شناسی و فرهنگ طی دو دهه فعالیت علمی و فرهنگی میان‌رشته‌ای، اکنون گنجینه‌ای از محتوا را در اختیار دارد. نویسندگان بسیاری اعم از اساتید علوم انسانی و اجتماعی و پژوهشگران جوان از رشته‌های گوناگون در وبگاه این نهاد قلم زده‌اند. همچنین از آغاز برگزاری نشست‌های سخنرانی و جلسات گفت‌وگوهای انسان‌شناسی و فرهنگ، تعداد قابل‌توجهی فایل صوتی و تصویری و گزارش مکتوب در بانک اطلاعاتی آن ذخیره شده است. افزون بر همه این‌ها، در سال‌های گذشته ویدیوهای آموزشی و فرهنگی زیادی با مشارکت برخی همکاران این نهاد تهیه و منتشر شده است. بنابراین انسان‌شناسی و فرهنگ مدیون نویسندگان و همکاران بسیاری است، به ویژه اساتید و پژوهشگرانی که طی این سال‌ها به صورت منظم در پربار شدن وبگاه و شبکه‌های الکترونیک ما مشارکت داشته‌اند و با اعتماد و لطفشان این نهاد را محمل و محل انتشار دستاوردهای فعالیت‌های علمی‌گران قدر خود دانسته‌اند.

بدین ترتیب، انسان‌شناسی و فرهنگ را با دو ویژگی می‌توان شناخت: ۱- شبکه‌گسترده‌ای از نویسندگان و فعالان علمی و فرهنگی ۲- موضوعات متنوع و میان‌رشته‌ای در قلمروی علوم انسانی. بر این اساس، در نامه فرهنگ قصد داریم به چنین گستره‌ای از کنشگران و محتوای تولیدشده سامان ببخشیم، و در نخستین قدم، دفترهایی را منتشر کنیم که محتوای آن‌ها حول موضوعی مشخص و به قلم یک نویسنده آفریده شده است.

البته پیش از این هم کوشیده بودیم در چارچوب ویژه‌نامه‌های موضوعی بخشی از مقالات و یادداشت‌های وبگاه انسان‌شناسی و فرهنگ را به شیوه‌ای درخور از نو منتشر کنیم و در نظمی جدید در اختیار مخاطبان قرار دهیم. این کار با همت همکارانی در سمت

سردبیر و صفحه‌آرا انجام شد و ویژه‌نامه‌های ارزشمندی از جمله شهر و فرهنگ، فرهنگ فرانسه، فرهنگ ژاپن، سینمای مستند و ویژه‌نامه‌های سالانه نوز و سالگرد تأسیس انسان‌شناسی و فرهنگ منتشر شد. اما به نظر می‌رسید این تلاش‌های ارزشمند اما پراکنده برای بازنمایی آنچه این نهاد واقعاً در اختیار دارد، کافی نیست و آنچه در این چارچوب تولید می‌شود در میان انبوهی از مطالب و بگانه به صورتی که باید و شاید قابل مشاهده نیست. همچنین در زمینه‌ی تولید و انتشار محتوای صوتی و تصویری، انتشارات دیداری و شنیداری انسان‌شناسی و فرهنگ به مدت چندسال عملکرد شایسته و ارزشمندی داشت، اما در سال‌های اخیر فعالیت آن به دلیل کمبود نیروی انسانی و نبود راهبرد منسجم، کم یا بیش معلق ماند.

بنابراین همان‌طور که اشاره کردم، تصمیم گرفتیم نامه فرهنگ را ذیل نظارت انسان‌شناسی و فرهنگ، اما به عنوان بخشی مستقل راه‌اندازی کنیم تا آثار ارزشمندی را که در این نهاد آفریده می‌شود، در قالب تازه‌ای منتشر کنیم. آنچه هم‌اکنون در گام نخست تعیین کرده‌ایم انتشار دو گروه از مجموعه مقالات است:

دفترهای فرهنگ: مجموعه مقالات بخشی از اساتید پیشکسوت در شورای عالی در این چارچوب منتشر می‌شوند. این اساتید با حمایت همیشگی خویش، انسان‌شناسی و فرهنگ را برای انتشار نوشته‌های پرارزش خود انتخاب کرده‌اند. نخستین شماره از این دفترها مجلد پیش روی شماست که به جستارهای مدیر انسان‌شناسی و فرهنگ درباره‌ی موضوع بحران اختصاص دارد و با همت و سردبیری خانم مزده عالی‌پور گردآوری، ویراسته و تنظیم شده‌اند. شماره‌های بعدی این دفترها به نوشته‌های ارزشمند اساتیدی چون محسن حجاریان، محمد تهامی‌نژاد، ناصر عظیمی و اساتید دیگر اختصاص خواهد یافت.

گفتار فرهنگ: در هر شماره از گفتار فرهنگ، نوشته‌های نویسندگان دیگر این مؤسسه گردآوری و منتشر می‌شوند. مجموعه مقالات و یادداشت‌هایی از خانم زهره روحی درباره‌ی هانا آرنه نخستین شماره از این مجموعه خواهد بود.

همان‌گونه که پیداست، هم در دفترهای فرهنگ و هم در گفتار فرهنگ، هر شماره به موضوع مشخصی اختصاص دارد و ممکن است به تدریج از یک نویسنده که در بیش از یک زمینه‌ی موضوعی کار کرده، بیش از یک مجلد منتشر شود. این مجلدها به صورت الکترونیک و رایگان در دسترس عموم قرار می‌گیرند.

ما همچنین قصد داریم انتشار محتوای صوتی و تصویری را در دستور کار انتشارات نامه فرهنگ قرار دهیم. هم‌اکنون ما به ذخیره‌بزرگی از داده‌های تصویری و صوتی دسترسی داریم

که بعضی از آن‌ها پیش‌تر منتشر شده‌اند و بعضی نیز قرار است برای نخستین بار در دسترس مخاطبان قرار گیرند. هدف ما این است که این داده‌های تصویری و صوتی را به تدریج از نو سامان بدهیم و بعد از بهبود کیفیت و تعریف شاخه‌های موضوعی‌شان، آن‌ها را در پلتفرم‌های خود منتشر کنیم. نخستین اقدام ما در این زمینه تداوم انتشار ویدیوهای تصویر فرهنگ است که با مشارکت خانم پگاه دودانگه ترجمه، زیرنویس و منتشر می‌شوند.

انتشارات نامه فرهنگ صرفاً خود را در نشر پروژه‌ها و مقالات انسان‌شناسی و فرهنگ تعریف و محدود نمی‌کند. ما قصد داریم زمینه‌ای را برای تولید آثار جدید و همکاری با پژوهشگران تازه نیز فراهم کنیم. تعریف برنامه‌های پژوهشی و ترویجی تازه از اهداف نامه فرهنگ است. البته با توجه به اینکه این انتشارات اساس کار خود را بر انتشار آزاد مطالب گذاشته، برای پیش‌بردن این کار نیاز به پشتوانه مالی نیز هست. بنابراین همین‌جا از همراهان -چه اشخاص و چه نهادها- که توانایی و انگیزه حمایت از کارهای علمی و فرهنگی را دارند، دعوت می‌کنیم که در این زمینه از فعالیت‌های موسسه انسان‌شناسی و فرهنگ و ذیل آن انتشارات نامه فرهنگ حمایت کنند.

و اما درباره این شماره که به مجموعه مقالات و گفت‌وگوهای ناصر فکوهی، با موضوع بحران، اختصاص پیدا کرده و عنوان ((زیستن در بحران)) برایش انتخاب شده است؛ پیام این مجموعه جستار چنان‌که از عنوانش نیز پیداست، این است: چگونه با وجود دست‌به‌گریبان بودن با بحران‌های چندگانه در عصر حاضر و جامعه امروزمان دوام بیاوریم و زندگی کنیم.

ناصر فکوهی در جایگاه یک انسان‌شناس و جامعه‌شناس، مداخله اجتماعی را از همان ابتدا در برنامه فعالیت خود قرار داده و هیچ‌گاه بی‌اعتنا به بحران‌ها و مسائل روز جامعه، گوشه امنی را برای خود انتخاب نکرده است. همان‌طور که او در یکی از مقالات این شماره بدان اشاره کرده، در جایگاه یک کنشگر اجتماعی، او همواره

جانب مردم ایستاده و نقدهای زیادی را درباره عملکرد نهادهای قدرت در عرصه سیاست، جامعه و اقتصاد نوشته است. بنابراین مخاطب بخش مهمی از این مقالات و گفتگوها عمدتاً مسئولانی هستند که در بحران‌های اخیر انتخاب شایسته‌ای برای بهبود اوضاع نکرده‌اند. اما نام‌گذاری این دفتر (زیستن در بحران) در لایه‌ای نهانی‌تر، گروه‌ها و مردمی را خطاب قرار می‌دهد که زیر فشارهای اجتماعی و اقتصادی زندگی می‌کنند و با ساختارهای قدرت پیوند سازمان یافته‌ای ندارند.

به راستی چگونه باید با وجود بحران زیست؟ آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که روزی بوی بهبود اوضاع راز جهان و جامعه خود بشنویم؟ آیا اساساً امیدواری خود بحران‌آفرین نیست؟ آیا می‌توان با ناامیدی در دل بحران همزیستی کرد و به زندگی ادامه داد؟ اگر این اصل را مبنای فکر خود قرار دهیم که امور متضاد یکدیگر را می‌آفرینند، می‌توانیم بپرسیم: ناامیدی از ساختارهای قدرتی که در تجربه سال‌های گذشته در مسیر بهبود و ساماندهی حرکت نکرده‌اند و به بحران‌ها روزبه‌روز دامن زده‌اند، امیدواری به چیزی را در دل خود می‌آفریند؟ تجربه مردمان دیگر در طول تاریخ، در بحبوحه بحران، چه بوده است؟ چگونه زیسته‌اند و به چه امید داشته‌اند؟ آیا به راستی نومیدی از جهان بیرونی بحران زده، چنانکه ایوان کلیما می‌گوید، امیدواری به جهان درونی را به همراه می‌آورد؟ آیا قطع امید از ساختارهای کلان جامعه، امیدواری به فرهنگ را تقویت می‌کند؟ فرهنگی که زیر پوست جامعه، در دل خرده جماعت‌ها، میان گروه‌ها، در روابط میان فردی جاری است... با خواندن این دفتر احتمالاً برای بیشتر این پرسش‌ها پاسخ‌هایی را خواهید یافت.

امیدواری به فرهنگ، در بطن ناملایمات و دشواری‌های زندگی، آن چیزی است که طی دو دهه گذشته ما در انسان‌شناسی و فرهنگ در پی ترویج آن بوده‌ایم و هنوز هم بر سر آن استوار ایستاده‌ایم. انسان‌شناسی و فرهنگ برای پیگیری این هدف و دوام یافتن در بطن بحران، راهبردهای مختلفی را دنبال کرده است: اول ایجاد سازوکاری که کنشگران فرهنگی بتوانند به صورت شبکه‌ای با یکدیگر کار کنند. چنین نظامی انعطاف‌پذیری بالایی دارد، هم در برابر بحران‌هایی که از سوی ساختارهای جامعه پدید می‌آید و هم در برابر بحران‌هایی که درون شبکه ایجاد می‌شود و مجموعه را نیازمند تغییر می‌کند. دوم دموکراتیزه کردن فرهنگ است، از طریق کار داوطلبانه کسانی که در عمق وجودشان به فرهنگ عشق می‌ورزند و همچنین از طریق آزادانه در اختیار قرار دادن هر آن چیزی که در این مجموعه تولید می‌شود. در نتیجه به همان اندازه که ساختارهای کلان قدرت در راستای تحکیم مرزها و به حاشیه‌راندن گروه‌ها و افراد حرکت می‌کنند، این مجموعه بیشترین انعطاف را برای برداشتن مرزبندی‌ها و

سلسله مراتب‌ها و دربرگرفتن کسانی دارد که بایشینه‌های تحصیلی و حرفه‌ای گوناگون، به فرهنگ عشق می‌ورزند. به تعبیری می‌توان گفت که این مجموعه خود را با ماهیت تکثرگرا و همه‌شمول فرهنگ همساز کرده است.

ما امروز نیز در انتشارات نامه فرهنگ چنین هدفی را گام به گام دنبال می‌کنیم و به همین مناسبت نخستین اثر را زیستن در بحران نام نهاده‌ایم. امیدواریم که پابندی به این هدف بهانه‌کافی باشد که شما این دفتر و مجلدهای دیگر انتشارات نامه فرهنگ را بخوانید، از خواندن‌شان لذت ببرید، آن‌ها را به یکدیگر معرفی کنید، و به هر شکلی که در دسترس است، این نهاد نو بنیاد را حمایت کنید. ■

سخن سرد پیر

در شرایطی زندگی می‌کنیم که هر لحظه رویدادی و اتفاقی پیش می‌آید و تمام جامعه و تک‌تک افرادش را یکی پس از دیگری با بحران روبرو می‌کند: بسیاری از دوستان و اقوام، همسایه و همکار، یک‌به‌یک در حال مهاجرت و ترک وطن هستند. هنر، فرهنگ، آزادی بیان و ابراز‌اندیشه‌های دورنی فردی با تهدید روبرو است. گاه سنگفرش خیابان‌ها را پراز یادگاری‌های جدال‌های رادیکال می‌یابیم و وضعیت اقتصاد نیز چیزی در حد فاجعه است. همه انگشت‌تقصیر را به سوی دیگری نشانه می‌گیرند و به دنبال تحلیل محیط درون و بیرون خود نیستند. و این پرسش را می‌توان در چشمان هر کسی دید: «در این اوضاع باید چه کرد؟» پرسشی که در دفتر نخست از «دفترهای انسان‌شناسی و فرهنگ»، تلاش شده از نگاه یک انسان‌شناس، دست‌کم تا اندازه‌ای پاسخ داده شود. این نگاه آغازگر موضوع‌ها و مباحث دیگری در آینده خواهد بود که شاید چشمان ما را به مسائل و مشکلات بازتر و ذهنمان را پویاتر کنند و شاید نیز راه به‌گشودن گره یا گره‌هایی ببرند؛ و همین امر است که ما را به پرسشی دیگر می‌رساند: راه و روش منطقی برای ابراز خود و ارائه آثار فرهنگی هنری در این زمانه چیست؟ آیا در این شرایط سخت می‌توان بذر امید کاشت و آن را پرورش داد؟ آیا با خوانش تاریخ بشر که سراسر دست‌وپنجه‌نرم کردن با بحران‌ها بوده است، می‌توان چیزی پیدا کرد؟

زندگی روزانه با این پرسش‌ها در ذهن و همچنین مشارکت در برنامه‌های مؤسسه انسان‌شناسی و فرهنگ، ما را بر آن داشت که شمارهٔ نخست را به این موضوع و بخشی از مقالات ناصر فکوهی، مدیر این مجموعه اختصاص دهیم. مقاله‌های ایشان را برای رسیدن به پاسخ مرور و مطالعه کردیم و گزیده‌ای از آن‌ها را که دربرگیرنده نکاتی برای پاسخ به این پرسش‌ها بود را برگزیدیم و منظم کردیم. پس از همفکری با خود ایشان به این نتیجه رسیدیم که مطالب منتخب را با عنوان «زیستن با بحران» به‌طور هدفمند و در قالب این دفتر منتشر کنیم. همچنین تصمیم بر آن شد که این جریان را به‌صورت مستمر و به شکل مجموعه‌ای ادامه‌دار گسترش دهیم. هر دفتر از این مجموعه به دنبال آن خواهد بود که به یک موضوعی مشخص از نگاه و زبان یک نویسنده و محقق بپردازد.

امید آن است هر فرد با خواندن این مطالب، همانند ما، به دیدگاهی امیدوارانه‌تر و منطقی‌تری به خود، زمانهٔ خود و کشورمان برسد و هرکدام جایگاهمان را در ارتباط با جهان پیرامون خود بهتر درک کنیم. آنچه در پیش روی شماست، مسلماً عاری از کاستی نیست؛ لذا خوشحال می‌شویم این کاستی‌ها را بر ما ببخشید و ما را از رهنمودهای خود بی‌بهره نگذارید. ■



یکی از بحث‌هایی که در هفته‌های اخیر بارها موضوع مناقشه و گاه سردرگمی بوده این است که در شرایط کمابیش وخیمی که کشور مادر یکی دو سال اخیر تجربه می‌کند (بحران کرونا، سوء مدیریت‌ها، بحران‌های اجتماعی، گرانی و...) آیا هنوز جایگاهی هم برای فکر و اندیشه باقی می‌ماند؟ اصولاً در چنین شرایطی می‌توان در آرامش فکر کرد و اگر هم اندیشه خود را بر موضوعی متمرکز کرد، چقدر می‌توان اطمینان داشت که مقطعی نیندیشیده‌ایم؟ و یا تحت تأثیر فشار جوّ اجتماعی، پیرامون سطحی‌نگر و ... تمرکز، جامعیت و اعتدال را در اندیشه و بیان خود از دست نداده‌ایم؟

ابتدا از یک بحث معروف حرکت می‌کنم که به گمانم اکثر خوانندگان آن را بشناسند: قضیه‌ای با عنوان «هرم سلسله مراتبی مازلو». آبراهام مازلو (۱۹۰۸-۱۹۷۰) یک روانشناس آمریکایی بود. یکی از مباحث مهمی که او مطرح کرده و تا امروز بعد از ده‌ها سال هنوز کسی نتوانسته است به‌طور کامل آن را زیر سؤال ببرد، این است که انسان‌ها براساس یک نظام سلسله‌مراتبی از نیازهایشان عمل می‌کنند. بنابراین چون «زیستی» بودن، مهم‌ترین موقعیت انسان است، ابتدا باید نیازهای زیستی خود مثلاً غذا و آب و حرکت و غیره خویش را تأمین کند، تا سپس به نیازهای دیگر برسد. در این هرم، هر انسانی به باور مازلو، پس از رفع نیازهای رده‌های پایینی به نیازهای رده بالایی هدایت می‌شود، و اگر در میانه راه بازهم



ناصر فکوهی (زاده ۲۴ اردیبهشت ۱۳۳۵، تهران)، انسان‌شناس، نویسنده و مترجم

نیازهای اولیه دچار کاستی شوند، نیازهای رده بالا را به سود آن‌ها کنار می‌گذارد. بنابراین، پس از نیازهای زیستی بلافصل، مسئله نیازهایی چون امنیت و سرپناه داشتن، یعنی جلوگیری از خطراتی که موجودیتش را تهدید می‌کنند مطرح می‌شود؛ و سپس به نیازهای اجتماعی و عشق و علاقه دیگران به خود و خود به دیگران می‌رسد. و تنها در نهایت است که می‌تواند به شکوفایی فردی، خلاقیت و در یک کلام، به تأثیرگذاری فکری و کلامی و هنری برسد. نظریه مازلو، گرچه مورد انتقادات شدید قرار گرفته و بسیاری از نمونه‌های تاریخی و معاصر آن را رد کرده‌اند، اما درباره اکثریت جوامع و اکثریت آدم‌های یک جامعه صادق است.

تنها چند مثال کوچک می‌تواند به جا بودن انتقادات بر این نظریه را نشان دهد: اگر باورها و اعتقادات دینی و یا عقیدتی را در نظر بگیریم، می‌بینیم که امروز برای بسیاری از انسان‌ها، این اعتقادات، یا حتی سلايق هنری‌شان، پیش از حتی نیازهای زیستی‌شان قرار می‌گیرند؛ مثلاً حاضرند غذای کمتری بخورند، اما کتاب مورد علاقه‌شان را بخرند و غیره. و نوع دوستی و عشق به دیگران نیز چنین است؛ اما نه در همه جوامع و همه دوره‌ها و شرایط. تاریخ به ما نشان می‌دهد که درست برعکس آنچه مازلو می‌گوید، خلاقیت‌ها و شکوفایی‌های فردی به‌ویژه در هنر و اندیشه در دوره‌هایی شکوفا بوده‌اند و به فرازهایی خارق‌العاده رسیده‌اند که گاه بحران‌های بزرگی جوامع و کنشگران‌شان را تهدید می‌کرده است. در فرهنگ خود ما وضعیت

حافظ و سعدی و مولوی و بسیاری دیگر تا امروز چنین بوده و هست. در اروپا پس از قرون وسطی و تفتیش عقاید و طاعون، هیچ دوره‌ای به سیاهی قرن بیستم، قرن اردوگاه‌های مرگ و توتالیتاریسم‌های راست و چپ به وجود نداشته. اما همین قرن آکنده از بالاترین ثمرات زیبایی‌فکر و هنر انسان در موسیقی و نقاشی و اندیشه‌های فلسفی هم بوده است.

حال اگر به وضعیت خود برسیم. دلیل آنکه ما در چنین بحرانی قرار گرفته‌ایم، که بسیاری از آدم‌ها احساس می‌کنند بالاتر از سیاهی رنگی نیست، به باور من، دست‌کم همان اندازه که به خود واقعیت ارتباط دارد، به احساس و بازتاب این واقعیت در ذهنیت افراد نیز مربوط است. مثالی ساده بیاوریم. فقر و موقعیت شکننده مالی و محرومیت از نیازهایی اساسی، نظیر بهداشت و آموزش و گرانی در ایران یک واقعیت است که با بحران کرونا به مراتب بدتر شده است. اما کسی که جهان را بشناسد یا دست‌کم از طریق رسانه‌ها مسئله فقر و بحران‌های طبیعی و اجتماعی را دنبال کند، به سرعت می‌تواند بفهمد که کشورهای آمریکای مرکزی و برخی از کشورهای آمریکای جنوبی، برخی از کشورهای آفریقای سیاه و آسیا (به ویژه هندوستان و منطقه اصلی سرزمین شرقی چین) و همین‌طور خاورمیانه وضعیتی به مراتب بدتر از ایران دارند. نگاهی به افغانستان، لبنان و سوریه ببینیم تا به این واقعیت پی ببریم. اما سوء مدیریت در تقریباً همه زمینه‌ها چنان وضعیتی را در ایران ایجاد کرده است که افراد احساس می‌کنند بدترین شرایط را در کل جهان و در کل دوره‌های تاریخ تجربه می‌کنند و دائماً نیز این وضعیت بدتر خواهد شد. این باور به خودی خود نادرست نیست که اگر فکری به حال مشکلات نکنیم وضعیت ما می‌تواند بسیار بدتر از آنچه هست بشود. اما خوشبختانه می‌توان با تدبیرهایی مهم و البته جسورانه و ریشه‌ای این وضعیت را تغییر داد.

وقتی ما با بحران تحریم روبرو هستیم و یک جنگ اقتصادی تمام‌عیار، وقتی با بحران کرونا روبرو هستیم و اکثریت بزرگ جوانان تحصیل‌کرده‌ای که با شرایط اشرافی‌گری نولیبرالی، حتی دیگر نمی‌توانند طرف ازدواج بروند؛ در این شرایط چگونه و چرا انتظار داریم افراد دچار فشار عصبی نشوند و به گونه‌ای خود را در یک خطر آتی زیستی نبینند؟ و حال وقتی به روشنفکران و اهل فکر و هنر و قلم می‌رسیم، باز در شرایطی که با سوء مدیریت‌های بی‌شمار در طول ده‌ها سال همه این گروه‌ها شاهد آن بوده‌اند که تنها عده‌ای خاص که نامشان را «سلبریتی» گذاشته‌اند، از همه چیز برخوردارند و حتی نمی‌دانند با پول‌های بادآورده خود چه کنند، اما آن‌ها برای آنکه آبروی خود را حفظ و بتوانند یک زندگی ساده داشته باشند، باید به زمین و زمان بزنند. وقتی در کشوری که در آن ده‌ها میلیون نفر تحصیلات دانشگاهی دارند، از مردم بخواهیم که فراموش کنند جزو ده کشور ثروتمند جهان هستند، اما به دلایل سیاسی و عقیدتی و ایدئولوژیک باید شرایطی بدتر از

بنگلدش را تحمل کنند، در این شرایط چطور انتظار داریم که حتی نخبگان فکری و هنرمندان، بتوانند آرامشی را داشته باشند که بدون آن بستر، نمی‌توان خلاقیتِ اندیشه و هنر را متصور شد. دانشگاه، صحنه‌های نمایش، پهنه‌های خیال‌پردازی شاعرانه و ادبی و ... باید فارغ از دغدغه‌هایی چون ترس از فشار سیاسی، فشار پول و شهرت و زیر ضربه تهرهای مضحک کژاندیشی باشند تا بتوانند این خلاقیت‌ها را از وضعیت بالقوه به وضعیت بالفعل دریاورند. در این حال است که می‌بینیم ((احساس ناامنی و بیچارگی و فقر و سقوط اجتماعی)) از خود این واقعیت‌ها در جامعه بیشتر است. راه حل در این میان آن نیست که دنبال مقصر بگردیم و با متهم کردن این و آن فرد به انتقام فکر کنیم و این تصور را داشته باشیم که انتقام‌گیری را حل خواهد کرد و یا با چند تغییر در آدم‌ها و مدیران و روابط قانونی و غیرقانونی، معجزه‌ای اتفاق می‌افتد و همه چیز به وضعیت عادی باز خواهد گشت. مسئله در آن است که شجاعت پذیرش اشتباه‌های گذشته را داشته باشیم، دست از شعار دادن‌های بی‌معنا بکشیم و با هدف حفظ استقلال آزادی و عدالت اجتماعی که اهداف اصلی انقلاب بوده‌اند، سعی در آشتی همه مردم با هم داشته باشیم. وقتی می‌گوییم آشتی، منظور آن نیست که افراد هر عقیده‌ای را بپذیرند و هیچ‌کسی عقیده و باور و شیوه زندگی خود را نداشته باشد. اما باید بپذیریم که در جهان قرن بیست و یکم هنوز از ((شرق)) و ((غرب)) خیالین صحبت شود و هنوز در این فکر باشیم که نظریه‌هایی را که حتی در نیمه قرن بیستم پایه‌های مستحکمی نداشتند را برای خود به غذای توجیه وضعیت نابسامان و به هم ریخته اجتماعی و فرهنگی و سقوط اجتماعی تبدیل کنیم، مشکل هیچ‌کس را حل نخواهد کرد. هیچ راه حلی جز تحمل دیگری و داشتن انعطاف و پرهیز از خشونت و تمایل به سلطه در برابر تفاوت وجود ندارد و خط سیر کنونی که دقیقاً همه راه‌ها را به رویکرد سلبی خلاصه می‌کند، نزدیک‌ترین راه، نه برای رسیدن به صلح و آسایش اجتماعی، بلکه برای بالا رفتن هر چه بیشتر احساس نگون بختی و دامن زدن هر چه بیشتر به مهاجرت و انفعال ذهنی و اجتماعی است که به همان میزان نیز سبب خواهد شد فکر افراد از کار بیفتد. برای جلوگیری از این وضعیت دست کم گروهی باید آن میزان شجاعت و جسارت داشته باشند که بتوانند در میانه بحران، به بحران ببینند و راه حل‌هایی ولو کوچک برای برون‌رفت بیابند.

مقالاتی که در این نخستین دفتر در مجموعه دفترهای انسان‌شناسی و فرهنگ گرد آمده‌اند و به همت سرکار خانم مژده عالی‌پور منتشر می‌شوند، به بررسی همین موضوع یعنی ضرورتی اختصاص دارند که بتوانیم در بحران و با بحران به زندگی، اندیشیدن و دخالت خود در سیر این زندگی برای بهتر کردنش ادامه دهیم. ■

دربارهٔ اعتراضات اجتماعی کنونی

با چند پرسش و پاسخ ساده - بدون آن که تن به هیجان و احساسات بدهیم و بدون آن که در قدم نخست، بخواهیم به دلایل و مسئولیت‌های ایجاد آن‌ها بپردازیم - آغاز کنیم: در چهار دهه اخیر و امروز که بار دیگر ناآرامی‌ها و اعتراض‌های مسالمت‌آمیز و آرام هرروز به صورت گسترده‌تری در کشور رو به فراگیر شدن هستند و همچنین در دوره‌های پیشین. همین اعتراض‌های منظم و پیوسته که با ضرب‌آهنگ‌هایی هرچه شدیدتر و فواصل هرچه کوتاه‌تر تکرار می‌شوند و پاسخی تقریباً همیشه یکسان، یعنی بی‌اعتنایی و شدت عمل به آن‌ها داده شده، آیا شاهد آن بوده‌ایم که مردم وارد خشونت شوند و یا مشروعیت حق اعتراض قانونی خود را از بین ببرند؟ آیا مسئولان با بی‌کفایتی خود در حل تمام مسائل کشور از محیط‌زیست تا آلودگی و بهداشت و غذا و معیشت و مسکن، راهی جز اعتراض با هر ابزار و زبانی برای مردم باقی گذاشته‌اند؟ آیا مردم به‌رغم آن‌که افراد مورد اعتماد خود را با حاشیه‌ای شدن، طرد، اخراج و مهاجرت از آن‌ها گرفته شده‌اند و همچنان می‌گیرند

■
**سخنی دربارهٔ
اعتراضات
اجتماعی کنونی:
«شوک درمانی»
یا «انقباض
سیاسی»؟**



کرمان، آبان ماه ۱۴۰۱،
عکس از ایسنا

دستگیری دکتر سعید مدنی بعد از آزارهای متعددی که برای او فراهم شد، آخرین نمونه این قضیه است) آیا مردم به‌رغم این امر، برای پرهیز از رسیدن به نقطه کنونی، برای جلوگیری از آشوب و شورش و درگیری‌ها، کاری بوده است که بتوانند بکنند و نکرده باشند؟ آیا آن‌ها بارها و بارها به‌رغم همه موانع و شرایط غیرعقلانی که برای روند دموکراتیک مدیریت کشور در همه رده‌ها گذاشته شده، به‌رغم عدم پاسخگویی مسئولان و همه وعده‌هایی که عملی نشده‌اند و به‌رغم همه سوءاستفاده‌ها و ابزارسازی‌هایی که از آن‌ها برای تبلیغات در رسانه‌ها شده، هرگز از شرکت منظم در آنچه از فرایندهای دموکراتیک ولو ناقص مثل انتخابات، خودداری کرده‌اند؟ آیا هرگز تن به خشونت داده‌اند؟ آیا در برابر تحریم بی‌رحمانه قدرت‌های بزرگ از خود ضعف نشان داده‌اند؟ آیا نشان نداده‌اند که حاضرند حتی شرایطی جنگی را درحالی‌که با هیچ کجای دنیا جنگی ندارند، تحمل کنند تا کشور به آشوب و ویرانی کشیده نشود؟ همه این پرسش‌ها و پرسش‌های بی‌شمار دیگری از همین

دست، اگر آدم منصفی باشیم و کمترین اثری از شعور و عدالت در وجودمان باقی مانده باشد، منفی است. به معنای دیگر مردم هر کاری کرده‌اند و به نظر ما بازهم به‌رغم همه چیز خواهند کرد که به آرامش برگردند. چرا؟ به یک دلیل و تنها یک دلیل ساده: اینکه اکثریت مردم بنا بر تعریف، سیاسی نیستند و از زندگی چیزی جز زندگی کردن نمی‌خواهند. مردم به دنبال آن نیستند که سیاستمداران را از جایشان برانند و خود درجایشان بنشینند؛ اما مردم گروهی افراد خردسال و عقب‌مانده نیز نیستند که وقتی حتی حداقل‌های زندگی، نان‌وآبی که آبرومندان به سر یک سفره پاک می‌خورند، از آن‌ها ربوده شود، ساکت بمانند. چرا؟ روشن است: زیرا هیچ‌کسی نمی‌تواند چنین باشد. هیچ‌کسی به‌ویژه کسانی که در یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان زندگی می‌کنند. هیچ‌کسی، زیرا حتی دزدی و فساد، هم ابعادی دارد و «ضوابط» و «قواعد» و «خطوط قرمز» که نباید پا را از آن‌ها فراتر گذاشت و در انتظار واکنش‌های حاد نبود.

از این رو، از آنچه در کوچه و خیابان‌های شهرمان می‌گذرد، نباید شگفت‌زده شویم. دو سال، پنج سال، ده سال، بیست سال پیش، نه یک‌بار که ده‌ها بار و نه فقط ما که تقریباً همه کسانی که کار و حرفه‌شان مطالعه جامعه و روش‌های حاکمیت است، درباره این وضعیت هشدار داده بودند و همه این هشدارها امروز موجود و در اختیار همگان هست تا ببینیم چه کسی گوش ناشنوا داشته است. دستگیری انسان‌های دلسوزی چون سعید مدنی که جز پستی و آرامش در زندگی نداشته و جز آنکه تلاش کند از وضعیت کنونی با ایجاد عقلانیتی بیشتر در حاکمیت جلوگیری کند، چه حاصلی داشته یا خواهد داشت؟ چه دیروز، چه امروز و چه فردا؟ مخاطبان شخصیت‌هایی چون سعید مدنی، نه عموم مردم، بلکه مسئولانی هستند که اگر گوش به او بسپارند و یا می‌سپردند، امروز در این وضعیت نبودند که هستند. مطبوعات و رسانه‌ها و فعالان مدنی و حافظان محیط‌زیست نیستند که مردم را به کوچه و خیابان می‌کشاند، بلکه سفره‌هایی هستند که حتی از «نان» هم خالی شده‌اند: کمی تاریخ بخوانیم و ببینیم که چگونه «نان» و «ناآرامی و شورش اجتماعی» همیشه به یکدیگر وابسته بوده‌اند: ببینیم که چگونه اگر سفره مردم را از نان خالی کنیم دیگر انتظار هیچ کرامتی که هیچ، انتظار هیچ عقلانیتی نیز نمی‌توان از جامعه داشت. روشنفکران، مطبوعات، دانشگاهیانی که می‌توانند ساکت بنشینند و تنها نظاره‌گر باشند، با ورود به این میدان، نه به اندازه مردم عادی، اما به هر رو خطر می‌کنند، اما چرا به این دلیل که برای آینده خود نیاز به اندکی وجدان آسوده دارند؛ زیرا از عذاب وجدانی که در صورت خاموشی در آینده در انتظارشان خواهد بود می‌ترسند؛ اما نه فقط برای این، بلکه زیرا

آن‌ها، به دلیل موقعیت مادی بهتر خود و به دلیل مجهز بودنشان به سرمایه فکری هنوز قادرند در برابر وسوسه‌ها و اتوپیا‌های بی‌حاصل مقاومت کرده و هنوز می‌توانند راه‌حلهایی را عرضه کنند. راه‌حل‌ها همیشه وجود دارند، حتی در بدترین وضعیت‌ها. امروز راه‌حل موردنیاز عقلانیت است. عقلانیتی که حکم می‌کند، تصمیمی به اهمیت آینده ارز ترجیحی، در شرایط بهتری از لحاظ داخلی و خارجی گرفته می‌شد، عقلانیتی که حکم می‌کند، با عقل سلیم می‌دانستیم و بدانیم همیشه قطره‌ای هست که آب را از لیوان سرریز می‌کند. عقلانیتی که نگاهی به ژئوپلیتیک کنونی منطقه و جهان، به‌ویژه به آنچه در کشوری چون روسیه می‌گذرد، بیندازیم، به اینکه چگونه جنون یک حاکمیت و شاید حتی یک فرد (پوتین)

صدها میلیارد دلار ثروت این کشور را یک‌شبه به باد داد؛ هزاران شرکت خارجی را از آن برای مدتی نامعلوم فراری داد و وضعیت این کشور را در مدتی بسیار کوتاه‌تر از آنچه ممکن است تصور شود به موقعیت سال‌های دهه ۱۹۹۰ یعنی کشوری به‌شدت ورشکسته و فروپاشیده خواهد رساند و اشغال اوکراین را برای روسیه به همان قطره آبی بدل خواهد کرد که لیوان آب را سرریز خواهد کرد. همان رویدادی که در دهه ۱۹۸۰ اشغال افغانستان بر سر شوروی

پیشین آورد. سال‌ها پیش نوامی کلاین از نظریه «شوک‌درمانی» سخن می‌گفت: یعنی شرایطی که سرمایه‌داری با ایجاد یک بحران مصنوعی در یک موقعیت نامناسب سیاسی اجتماعی، شرایط را برای ایجاد یک موقعیت بدتر آماده می‌کند، یعنی درحالی‌که همه در فکر شوک اولیه هستند، اتفاق شوم واقعی در حال رخ دادن است؛ اما آیا امروز ما در چنین وضعیتی هستیم؟ پاسخ ما منفی است، زیرا رویدادهایی که به وضعیت کنونی رسیده، یک‌باره به وجود نیامده و به گفته یکی از متخصصان، مسئولان در بسیاری از موارد ممکن

مطبوعات و رسانه‌ها و فعالان مدنی و حافظان محیط زیست نیستند که مردم را به کوچه و خیابان می‌کشاند، بلکه سفره‌هایی هستند که حتی از ((نان)) هم خالی شده‌اند.

است کاری هم بخواهند بکنند، اما خود را در چنان مخمصه‌ای انداخته‌اند که کاری ممکن نیست. ما در واقع بیشتر از آن‌که با یک شوک درمانی روبرو باشیم، با نوعی نابخردی خودآگاه یا ناخودآگاه سرکار داریم که به صورتی سیستماتیک ((تناقض و تنش سیاسی - اجتماعی درونی و برونی)) را به مثابه یک روش مدیریتی انتخاب کرده است. غافل از آن‌که این کار اگر هم ممکن باشد در مدت زمانی محدود و با در دست داشتن سرمایه‌ای هرچه بیشتر و بیشتر امکان دارد. به همین دلیل است که اگر ناآرامی‌های کنونی به هر شکلی پایان یابند، چند ماه یا چند سال دیگر، با شدتی بیشتر آغاز خواهند شد. بارها گفته‌ایم ژئوپلیتیک ایران، این کشور را از بسیاری از ((خطرات خارجی)) محفوظ نگه می‌دارد؛ اما این امر شامل ((خطرات داخلی)) نمی‌شود؛ بنابراین هرچند خطر یورش بیرونی برای ما اندک است و میزان خسارت در این صورت محدود، اما خطر انفجار درونی بسیار است و میزان خسارات در این صورت غیرقابل تصور. سال‌ها پیش من از خطر ورود ایران به موقعیتی آنومیک صحبت می‌کردم و امروز می‌توانم بگویم که ما درون این وضعیت آنومیک وارد شده‌ایم. وضعیتی بسیار خطرناک برای همه کسانی که در این پهنه زندگی می‌کنند و یا به نوعی به آن وابسته‌اند.

در این باره اگر زمان و فرصتی باشد، باز هم سخن می‌گوییم، اما آیا واقعاً هیچ راهی برای خروج از این وضعیت نیست؟ به نظر ما نه فقط این وضعیت بلکه وضعیت‌هایی به مراتب بدتر از این، در تاریخ کشور ما و همه کشورهای جهان وجود داشته‌اند که با عقلانیت جمعی، مشکلات رو به بهبود رفته‌اند. اعتراض به خودی خود امری مثبت است. اعتراض موقعیتی بیولوژیک مثل یک تب است که خبر از بیماری می‌دهد و هراندازه بالاتر برود باید تلاش کرد دلایل بروز تب را یافت و رو به معالجه‌اش رفت، دستگیری و از کار انداختن مغز طیب و یا بستن دست و پای بیمار و پزشک، هیچ اثری جز وخیم کردن بیشتر اوضاع ندارند. زمانی که درک کردیم ما چاره‌ای جز آن نداریم که شهرهای چندمیلیونی را مثل شهرهای چندمیلیونی اداره کنیم، به مردم یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان حداقل سهمشان را از این ثروت بدهیم و به شعور آن‌ها در تربیت فرزندان و سبک زندگی‌شان احترام گذاشتیم، ولو اینکه این کار را با آرامی و تدریجی بکنیم، خواهیم دید که به حل مشکلات در سطح درونی و برونی نزدیک می‌شویم. از خشونت و از تخریب. نفرت، جز خشونت و تخریب و نفرت بیشتر بیرون نمی‌آید؛ اما این گزاره، حاصل گونه‌ای خردمندی و شناخت تاریخ و تجربه و جهان‌دیدگی و تعامل با آن است. بنابراین اگر دسترسی به این منابع شعور را از مردم خود گرفتیم، نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که چنین گزاره‌ای و سوسه برانگیز را باور نداشته باشند. تصور کنیم انسانی با کالبدی نحیف و به‌رغم نظر پزشک خود، بدن خویش را با سموم

غذایی، هوای آلوده، اعتیاد و همه عناصر دیگری که یک کالبد سالم را هم از پای درمی‌آورد، به زیر یورش بگیرد و هر بار پزشک بخواهد با دلایل و استدلال‌هایی روشن و دقیق او را از این کار برحذر دارد، بیشتر از آن پزشک نفرت به دل بگیرد و سرانجام نیز روزی پزشک را از پنجره به بیرون پرتاب کند و به جای او به سراغ فال‌گیری برود که با اندکی پول، نه فقط رفتارهای او را تأیید کند، بلکه تشویقش هم بکند که به روش خود ادامه بدهد. بدین ترتیب در این چند ماه نیز شاهد بودیم که از یک سو، در بدترین شرایط ممکن از لحاظ درونی و برونی یکی از دشوارترین تصمیم‌گیری‌های سیاسی - اقتصادی گرفته شد و از طرف دیگر پزشکانی اجتماعی را که بارها به دلیل پیش‌بینی‌های درست و شجاعتشان راه‌حل‌های درست را نشان داده‌اند، ابتدا از محیط علمی بیرون راندند و

**آیا این انتظار بزرگی است که
بخواهیم شهرهای چندمیلیونی
ما با توهم اینکه روستاهای
چندصد نفری هستند اداره
نشوند؟**

سپس از کار بیکار و به آن نیز کفایت نکرده و اسیرشان کردند. حال بیرسیم کسانی که چنین سیاست‌گذاری‌هایی را می‌کنند اگر مغرض نباشند، در حقیقت چه سیاستی را دنبال می‌کنند؟ تصور آن‌ها از نتیجه‌ای که این شیوه از رفتارها در بردارد چیست؟ آیا این انتظار بزرگی است که بخواهیم شهرهای چندمیلیونی ما با توهم اینکه روستاهای چند صد نفری هستند

اداره نشوند؟ اعتراض مردم به چیست؟ به اینکه نمی‌توانند چون توسعه یافته‌ترین کشورهای جهان زندگی کنند؟ آیا مردم ما به آن اعتراض دارند که چرا دریکی از ثروتمندترین کشورهای جهان، حتی تا پیش از این گرانی‌ها نیز، باید همچون مردمی فقیر و در رده‌های آخر جهان سوم زندگی کنند؟ یا به اینکه سال‌هاست حوزه خصوصی آن‌ها و رفتارهای روزمره‌شان به صورت سیستماتیک زیر فشار قدرت‌هایی است که پاسخگوی هیچ‌یک از رفتارها و سخنانشان نیستند؟ آیا انتظار مردم ما در تمام این سال‌های چیزی بوده است جز آنکه از پوشش‌های حداقلی برخوردار باشند که هر دولت

شاید چنين نامی، به مردم خود می‌دهد تا دست کم امنیت خودش را در برابر آشوب و فروپاشی حفظ کند؟ حاصل ناراضی‌های ناشی از گرانی بی‌رویه، آیا می‌تواند چیزی جز موقعیتی بحرانی باشد که جامعه ما به دلایل بسیار توان و ظرفیت تحمل آن‌ها را ندارد و نخواهد داشت.

اما اندکی نیز درباره دلایل بگوئیم. نخستین و اساسی‌ترین دلیل این موقعیت، فشار تحریم‌ها است؛ اما اگر به ریشه تحریم‌ها بازگردیم، همان‌گونه که ریشه دشمنی با ایران در سازمان ملل و به وجود آوردن جوی برای فشار حداکثری، همه نه به دوره این ریاست جمهوری و نه ریاست جمهوری پیشین، بلکه به دوره آقای احمدی‌نژاد می‌رسد که بنا بر روایت‌های گوناگون کشور در هشت سال درآمدی هشت صد میلیارد دلاری از نفت داشت؛ اما این پول به جای آنکه صرف توسعه شود، صرف یک سیاست شعارزده و توهم زده خارجی برای نفوذ در منطقه و توزیع نقدی پول و افزایش اشرافی‌گری مصرفی در میان مردم شد. نتیجه آنکه نه تنها چندین قطع‌نامه علیه ایران تصویب شد، بلکه تحریم‌ها نیز وضع شدند و سپس، فعالیت‌های بین‌المللی ایران نیز بهانه دیگری شد برای خروج آمریکا از برجام و شکست آن. امروز، تداوم بر این سیاست در شرایطی که سیاست‌های اشرافی‌گری از دوره هاشمی رفسنجانی سبک زندگی مردم را کاملاً تغییر داده، منابع مالی به اتمام رسیده و فساد به شکلی باورناپذیر گسترش یافته است، حتی اگر مسئولانی بسیار باکفایت داشتیم که به اذعان خود آن‌ها نداریم، دیگر امکان‌پذیر نیست. این بی‌کفایتی، در شرایط پیش از تحریم‌ها، می‌توانست مشکلات اقتصادی و فشارهای انقباضی فرهنگی، اجتماعی و سیاسی را تا حدی با پول-درمانی جبران کند؛ و این در شرایطی که ناراضی‌های عمده در قشر متوسط متمرکز بود؛ اما امروز با کاهش حجم و بهتر است بگوئیم له شدن قشر متوسط، به دلیل اعمال سیاست‌های نولیبرالی افراطی از یک سو و افزایش فساد از سوی دیگر، سبب شده نقطه ثقل ناراضی‌ها به افشار فرودست اجتماع منتقل شود. فقرزدگی بخش بزرگی از جامعه را فراگرفته و به‌ویژه اقشاری که بیشترین آبرو و احترام را در نزد مردم دارند (فرهنگیان، معلمان و غیره) زیر فشار هستند. در نتیجه بدون دست زدن مسئولان به تصمیم‌هایی جدی در سطح داخلی و بین‌المللی راه‌حلی متصور نیست؛ اما باید معنایی کاملاً متفاوت از حدیث در اینجا مطرح شود. اینکه کسی فکر کند ایران به سوریه یا عراقی یا ونزوئلایی دیگر تبدیل خواهد شد، به باور ما تصویری خام و ناشی از نشناختن ژئوپلیتیک منطقه است. ریشه‌ای رفتار کردنی که از موردنیاز است نه سیاست‌های شعارزدگی بیشتر و تندروی در برون و درون و در اقتصاد سیاست‌های جنگی‌کوپنی و افزایش یارانه و بازی با ارز که

همگی منشأ فساد و ناآرامی‌های بیشتر و انقباض بالاتری هستند، بلکه به معنای تلاش مسئولان برای پیش گرفتن یک سیاست واقع‌بینانه و پراگماتیسمی است، آن‌هم در شرایط یک عقب‌گرد گسترده پوپولیستی-ملی‌گرا- ضد جهانی‌شدن و ضد دموکراتیک در سطح همه کشورهای جهان، از آمریکا تا اروپا و آسیا و شرایط یک جنگ جهانی سوم نیابتی. سخت‌گیری‌ها و فشارهای سیاسی در این شرایط بدترین تصمیمی است که می‌توان از لحاظ حکمرانی گرفت، کما اینکه رویکرد نو لیبرالیستی مبتنی بر شانه خالی کردن کامل دولت از مسئولیت‌های رفاه اجتماعی، بازی خطرناکی است که باید از آن فاصله گرفت. سرانجام، بهترین سیاست در سطح فرهنگ‌های ایرانی نیز اجرای گشایش و بالا بردن پذیرش فرهنگ‌های مختلف ایران در برابر یکدیگر و کنار گذاشتن هرچه بیشتر سیاست‌های تمرکزگرا و مخالفت با فرهنگ و زبان‌های محلی در ایران است. در یک‌کلام: آشتی ملی، دوری از فساد، آشتی با جهان و واقع‌بینی ژئوپلیتیک و دوری از ماجراجویی‌های درونی و برونی که بهای آن‌ها هرروز بیشتر خواهند شد، ولو آنکه این بحران پشت سر گذاشته شود. ■

زندگی در بُحران یا زندگی با بُحران؟

برای پرسشی که مطرح شده، می‌توان پاسخ‌های ساده و آسان‌پذیر پیش نهاد که بیشتر حاصل انگیزه‌هایی عاطفی، فایده‌گرایانه یا اخلاقی باشند. هیچ‌کدام از این سه رویکرد، فاقد گونه‌ای «مشروعیت در خود» - ولو ما قبولشان نداشته باشیم - نیستند. در همین حال، می‌توانند ترکیب‌هایی با سهم‌های متفاوت با یکدیگر، بنا بر موقعیت فرد یا گروهی که پاسخ می‌دهد، نیز باشند. مثالی بزنم: برای دو گروه متقابلِ قدرت و ضد قدرت، نفی «دیگری» به خودی خود، دارای مشروعیتی کامل است و این مشروعیت به همان میزان که خشونت افزایش می‌یابد و ضربات وارد شده به «خود» بیشتر شود، برای «دیگری» و برعکس، بیشتر توجیه‌پذیر به نظر می‌رسد. در این میان، رویکرد فایده‌گرایانه، باور بدان دارد که مشروعیت «درست» و «قابل دفاع» تنها هنگامی محقق می‌شود که «فایده عمومی» و «خیر جمعی» در کار باشد، اما حتی در همین جا نیز نمی‌توان با قاطعیت حکم داد که هر یک از این دو گروه و گروه‌های بی‌شماری بین آن دو، این «خیر» را در چه می‌بینند؟ و آیا اصولاً بدان باور دارند و یا این صرفاً ادعایی است که منافع دیگر آن‌ها را پنهان می‌کند. اما در رویکرد «اخلاقی» بحث نه بر «فایده» و «خیر جمعی» و «نهایی» بلکه بر سر «اصول» است؛ اصولی که باید بتوان از آن‌ها چه امروز، چه در ابعاد تاریخی گذشته، چه در آینده مادی و یا معنوی (برای آن‌ها که به



شهروندان کاله اثر
آگوست رودن
(۱۸۴۰-۱۹۱۷)، موزه
هیرشهون

متافیزیکی باور دارند) دفاع کرد. در این میان، نگاه جامعه‌شناس، به‌مثابه جامعه‌شناس و نه به‌مثابه کنشگر اجتماعی، متفاوت است. می‌گوییم نه به‌عنوان کنشگر اجتماعی، زیرا جامعه‌شناس و متخصص علوم اجتماعی هم، انسانی نظیر انسان‌های دیگر است و در قضاوت‌های روزمره و انسانی خود، مثل دیگران به‌فایده و اصول اخلاقی خود و دیگران می‌اندیشد. از این لحاظ به نظر من، و به‌مثابه یک کنشگر، در دو قطب ایجادشده، بسیار سخت است که نتوان قطب درست را تشخیص داد. ولو آنکه به قطب دیگر ایراداتی وارد کرد و در آن مشکلاتی دید. اما «مشروعیت» داشتن، چه در فایده و چه در اخلاق، ولو آنکه با یکدیگر انطباق داشته باشند - که لزوماً چنین نیست و به‌ویژه در «سیاست» چنین نیست - نمی‌تواند سبب شود که ما تحلیل سازوکار و عقلانیت جامعه‌شناسانه‌ای را که می‌تواند در درک این وقایع و احتمال برون‌رفت از آن‌ها مؤثر باشد، به آن فایده و آن اخلاق وابسته کنیم. منظور من از این نکته نخست، آن است که وقتی ستمی در کار باشد و ستمکار و ستم‌دیده‌ای، انتخاب قطب خویش بنا بر اینکه در کجا ایستاده‌ایم، کار سختی نیست. و البته هر انتخابی بهایی دارد که دیر یا زود باید پرداخت. اما این انتخاب چه در نظر چه در عمل، ما را لزوماً در درک عمیق «واقعیت» به‌مثابه مجموعه فرایندهایی که در «کنش» به‌مثابه کنش، در حال رخ

دادن هستند، یاری نمی‌کند، اما تا حد زیادی ناگزیر است، درست مثل آن است که ما به مثابه یک کنشگر اجتماعی شاهد آسیب دیدن یک کودک یا یک فرد مُسن به دست یک فرد یا گروه قوی باشیم و هیچ کاری در دفاع از فرد زیر فشار نکنیم. این بی‌عملی چه منجر به «برون‌رفت از بحران» بشود و چه نشود، انتخابی فایده‌گرا و اخلاقی است، که با ترکیبی خاص در زنده‌هرکسی و بنا بر جایگاه آن فرد اجتناب‌ناپذیر است. به همین دلیل است که من نمی‌توانم بسیاری از موضوع‌گیری‌ها و حتی کنش‌هایی را که رخ داده است را به دلیل تحلیل نظری خود و حتی اگر با این تحلیل در تناقض باشند، رد کنم و همچنین ممکن است در عمل خود نیز به مثابه کنشگر اجتماعی به یک سوی این دو قطب تمایل بیابم. کما اینکه در طول ده‌ها سال، همواره در جانب مردم - چه در ایران و چه در همه نقاط جهان - بوده‌ام و تلاش کرده‌ام از آن‌ها در حد توان خودم در برابر قدرت‌های سیاسی، مالی و حتی زور و ستم فرهنگی و اجتماعی اکثریت‌های واقعی یا تصنعی با اقلیت‌های قدرت‌مدار، دفاع کنم. امروز نیز همین کار را می‌کنم و تاکنون درباره وقایع اخیر بارها مطلب منتشر و نظر خود را با صراحت بیان کرده‌ام.

اما، زمانی که به تحلیل جامعه‌شناختی می‌رسیم ناچارم به مثابه یک متخصص اجتماعی سخن بگویم و باید از آن واقعیت فاصله‌ای ولو اندک بگیرم که کار ساده‌ای نیست و همواره در روش‌شناسی وقایع اجتماعی توصیه می‌شود از تحلیل «طوفان» در میانه بادهای تند و مخربش جلوگیری کنیم. اما این نیز در جامعه‌شناسی مداخله‌گر، توصیه می‌شود که تحلیل بلافصل، نیازی واقعی در جریان‌های پویای اجتماعی است، به‌ویژه در زمان‌هایی که با خطر کژفهمی‌ها و آسیب‌های داخلی و خارجی در یک پدیده روبرو هستیم. با این رویکرد، باید بگویم: مشکل اساسی در رابطه با وقایع اخیر در آن است که - همان‌گونه که دست‌کم از ده یا پانزده سال پیش بارها و بارها در گفتگوها، سخنرانی‌ها و مقالات خود به آن اشاره کرده‌ام - این وقایع، نقطه اوج مجموعه بسیار پیچیده‌ای از اشتباهات تاریخی، سیاسی و به‌ویژه مدیریتی در موقعیت‌های پیچیده جهانی شدن و شهری شده متأخر در کشور ما هستند. کلید درک وقایع اخیر اگر بخواهیم خلاصه سخن بگوییم، در آن است که متأسفانه ما در پنجاه سال اخیر با نبود درک و به‌ویژه با ضعف در مدیریت سیستمیک جامعه ایران روبرو بوده‌ایم، جامعه‌ای که در این سال‌ها با عوامل بسیار مهمی چون جوان شدن گسترده جمعیت، بالا رفتن وسیع سرمایه فرهنگی، تکثر بی‌پایان و تغییر ارزش‌ها در زمینه فرهنگ‌ها، سلايق، سبک‌های زندگی، مطالبات سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، گسترش خیره‌کننده ورود زنان به همه عرصه‌های اجتماعی، دگرگونی ژئوپلیتیک بسیار پویا و پیچیده کشور به دلیل سیاست‌های منطقه‌ای و جهانی قدرت‌های بزرگ و پراکندگی و ریشه یافتن یک دیاسپورای

بزرگ در سراسر جهان روبرو بوده است. و در کنار این‌ها، تحولات عظیم در عرصه فناوری‌های اطلاعاتی (اینترنت، هوش مصنوعی، ارتباطات الکترونیک و سرعت سرسام‌آور آن‌ها، قابلیت‌های گسترده دست‌کاری و در همان حال دموکراتیزه شدن قابلیت تحقق آزادی‌های مدنی و عقیدتی و غیره) را داشته‌ایم که جامعه، تقریباً تماماً شهری شده ما با شهرهایی میلیونی را به جامعه‌ای بسیار پویا و پیچیده تبدیل کرده که حاکمیت بر آن نه فقط نیاز به محیط منطقه‌ای و جهانی بسیار مناسبی دارد - که وجود ندارد - بلکه به‌ویژه در سطح درونی‌اش باید هشیارترین مغزهایی که بتوانند موضوع پیچیدگی جهان را درک کنند، مدیریتش می‌کردند. در این شرایط به همان

اندازه که از این موقعیت دور شده‌ایم، خطر ورود جامعه را به موقعیت آنومیک و تعمیق این موقعیت بیشتر و بیشتر کرده‌ایم؛ خطر افتادن در ورطه خشونت بی‌پایانی که جز خشونت نخواهد زایید و با از میان رفتن عقلانیت در آن، هر آینده‌ای ممکن است برایش متصور بود. اما شکی نیست که باید همیشه امیدوار بود. اما تجربه تاریخی نشان می‌دهد که امید با گسترش عقلانیت می‌تواند به تحقق خود برسد و نه در تشدید هیجان و عواطف و به‌خصوص، نه با افزایش خشونت و انتقام‌جویی. هم از این‌رو

گزارف نخواهد بود که بگوئیم پیش‌بینی و برنامه‌ریزی هرچه دقیق‌تر موقعیتی در آینده‌ای دور یا نزدیک که آرمان جامعه‌ای بهتر را وعده می‌دهد، باید از خلال شعارها و سخنان ایجابی و صرف دقت بیشتر در مطالبات و نشان دادن سازوکارهای این موقعیت مطرح شود، نه با دامن زدن به شعارهای سلبی و به‌ویژه وعده به انتقام‌جویی، ولو این چیزی باشد که عواطف حکم می‌کنند.

در این شرایط این پرسش که چگونه می‌توان از این موقعیت بیرون آمد، به خودی‌خود، پرسشی غیرتحلیلی و تخیلی است. به

**تجربه تاریخی نشان می‌دهد
که امید با گسترش عقلانیت
می‌تواند به تحقق خود برسد و
نه در تشدید هیجان و عواطف
و به‌خصوص، نه با افزایش
خشونت و انتقام‌جویی.**

این پرسش می‌توان پاسخ‌هایی احساسی، اخلاقی، سیاسی، حقوق بشری و غیره داد، اما تا زمانی که ما ارزیابی دقیقی دربارهٔ کمیت، کیفیت و سازوکارهای خسارتی که در این مدت و از سال‌ها پیش به جامعه وارد شده (بدون نفی پیشرفت‌ها مثل همین رشد گسترش دخالت زنانه و یا بالا رفتن سرمایه فرهنگی) نداشته باشیم و تا زمانی که ندانیم دقیقاً چه روابط و ساختارها و موقعیت‌ها و قوانین آرمانی‌ای را خواستاریم، نمی‌توان اظهارنظری در این مورد کرد و افزون بر این برای خود این اظهارنظر نیاز به آرامش و رفع تنش وجود دارد. بنابراین، در اینجا با تناقضی جدی روبرو هستیم؛ از یک سو نبود تنش (یا در معنایی گُنش درکنش به قول فوکو) امکان حرکت به سوی دگرگونی را به تأخیر انداخته و شاید ناممکن کند و از سوی دیگر تنش، خود مانع آن است که این دگرگونی انجام بگیرد. و باید همه دلسوزان دقت کنند در تله‌ای که اغلب در حرکات اتوپیاپی وجود دارد نیفتند؛ واگذاری اندیشیدن به آینده، در آینده و تمرکز بر سویه سلبی گُنش اتوپیاپی و اعتراضی؛ همان فرایندی که در طول تاریخ بسیاری از حرکاتی را که برای افزایش آزادی آغاز شده‌اند به عکس آن‌ها تبدیل کرده است. مثال این پرسش، آن است که فرد یا گروهی پس از سال‌ها زندگی در یک بافت فرسوده، آسیب‌زا و خطرناک، سرانجام در زلزله‌ای ویرانگر زیر آوار مانده‌اند را برای درمان به اورژانس یک بیمارستان منتقل کرده باشند و در این حال از پزشک یا تیم اورژانس پرسیده شود: برای خروج از این وضعیت (رسیدن و فرارفتن از سلامت پیشین) چه باید کرد؟ یعنی کالبد زخمی و ضربات بی‌نهایت و نامعلومی که بر آن وارد شده را چگونه باید درمان کرد که بدنی بسیار آرمانی‌تر به دست آورد؟ پاسخ تنها می‌تواند یک چیز باشد: اینکه ابتدا باید با خشونت‌زدایی مطلق، با پرهیز از هرگونه گُنشی که تنش را افزایش دهد، از هر سخن و عملی که تحریک‌آمیز باشد، از هرگونه برخورد غیرقانونی، قهرآمیز، فشار، ارباب، زورگویی و قدرت‌نمایی دست کشید؛ و برعکس با گروه بزرگی از حرکات آرامش‌بخش، چه در درون جامعه چه در پیرامون و جهان، آرامش و اعتمادی حداقلی ایجاد کرد و سپس در چنین آرامشی به اندیشه و عقلانیت‌های مختلف (مثل پزشکان گوناگون متخصص در اورژانس آن بیمارستان) اجازه داد تا تلاش کنند بیمار یا بیماران (در اینجا جامعه) را - بدون هرگونه فشار و وا همه و ترس و تهدیدی از تشبیه، یا هرگونه شور و شوقی برای به دست آوردن شهرت و افتخار مقام قهرمانی یا خواب‌وخیالی برای دستیابی به یک اتوپیاپی زیبا- معاینه کنند و ارزیابی دقیقی از وضعیت او به دست آورند. و سپس، در مثال جامعه، بنا بر تجربه جهان و کشور خودمان و موقعیت پیشین آن، در مثال بیمارستان با توجه به پیشینه بیمار، درمان لازم را انجام دهند. دل بستن از هر سو، به‌گونه‌ای خروج معجزه‌آسا و ناگهانی و دیگر، حقی آرمان‌شهری (اتوپیاپی) است که بنا بر تعریف برای

همه محفوظ است و شاید به وقوع بپیوندد. اما ترجمان سخن واقع‌گرایانه ما به زبان عملی آن است که آزادی‌های مدنی و اجتماعی و سیاسی به حداکثر برسند و فضای سیاسی به بازترین شکل ممکن تا اعتماد سیاسی و جامعه مدنی و رفتارهای اجتماعی مبتنی بر مدنیت بتوانند بازسازی شوند. این امر فراتر از مرحله تنش و شاید ناگزیر آغازین که همچون جامعه‌ای که دچار آنومی شده، بدون شک نیاز به سال‌ها تلاش و کوشش و اراده سیاسی و اجتماعی و تربیتی دارد اما شروع هر کار بزرگی یک گام کوچک است. مهم این است که این گام و گام‌های بعدی بر اساس عقل و منطق و سنجیده برداشته شوند.

آنچه آمد، نه از سر بدبینی کلبی‌منشانه و سترون، نه از سر خوش‌بینی بی‌پایه و ساده‌اندیشی دنباله‌روانه گفته نشد. ممکن است گروهی بر این باور باشند که وارد کردن عامل عقلانیت در شرایط یک تنش گسترده نه ممکن است و نه مطلوب اما ما معتقدیم برعکس هم ممکن است و هم مطلوب. مسئله ما بیش از آنکه پراگماتیسم و «عملی» بودن یک رویکرد باشد. ارزش عقلانی و اخلاقی آن با توجه به تجربه تاریخی و تحلیل موقعیت برونی و درونی است که تجربه‌اش می‌کنیم. در یک کلام مسئله آن است که بدانیم یک راه حل غیرخوشونت‌آمیز، اگر ممکن باشد، کمابیش چه شکل و شمابیلی خواهد داشت. اینکه جامعه یا قدرت حاکم از این راه‌ها استقبال یا آن‌ها را نفی و طرد کند، بحث ما نیست، زیرا بر این باوریم که پویایی و سازوکارهایی را که جامعه‌ای در جوشش ابداع می‌کند، کسی نمی‌تواند تعیین و یا هدایت کند. و اگر هم بکنند لزوماً در جهت مثبت برای آن جامعه نخواهد بود. اما وقتی بدانیم راه‌حلهایی عقلانی ولو در حد همان تخیلات و امیدهای اتوپیایی در رادیکالیسم سیاسی وجود دارند و لزوماً با آن‌ها در تضاد نیستند، سپس ممکن است در رویکردهایمان به ماجرا در هر سوئی ایستاده باشیم، در حد امکان تجدیدنظر کنیم. در غیر این صورت نیز باید در انتظار همان پیامدهایی باشیم که عموماً بر اساس تجربه ایران، جهان، عقل سلیم و تحلیل تاریخی-اجتماعی در یک جامعه آنومیک، وقتی همه طرف‌های درگیر، رادیکالیزه می‌شوند، در کوتاه‌مدت (صرف‌نظر از میان و درازمدت که به عوامل زیادی بستگی دارند، قابل پیش‌بینی نیستند؛ شاید بسیار دلپذیر باشند، شاید هم بسیار هراسناک) احتمالاً رخ می‌دهند: شبِ خوش و سرمست آغازین و صبح تلخ‌کامی و گنگی پایانی. ■

منشأ نومیدانه امید



جامعه ما نزدیک به دو سال است که تجربه‌ای سخت را از سر می‌گذرانند. این موقعیت عمدتاً ناشی از فضای خردکننده تحریم‌های اقتصادی، انسداد و تنش جاری در فضای سیاسی و کشتار بزرگ بیماری کرونا در پی بی‌کفایتی مدیران بوده است. اما این‌ها تنها شرایطی افزون بر شرایط پیشین جامعه ما هستند که حتی پیش از این نیز زندگی بسیار سختی را برای بسیاری از افراد ایجاد کرده و منجر به یکی از بزرگ‌ترین و معدود مهاجرت‌های جمعیتی نخبگان از کشور و تحمل درد و رنج غربت برای بسیاری از هم‌وطنانمان شده بودند. حتی از این بدتر، بسیاری بر این باور بوده و هستند که «نه جای ماندن داریم و نه راه رفتن». کسانی هم که دست به مهاجرت زده‌اند به رگم اسطوره‌ها، عموماً زندگی سختی را در غربت تجربه می‌کنند. اما سخن ما در این مقاله کوتاه تا اندازه‌ای درباره همین «سرکوه یخ» است؛ رویدادهایی که در دو سال آخر جان همه را به لب رسانده و بحثمان به طور خاص به تأثیر این وضعیت در خلاقیت و مقاومتی مربوط می‌شود که در چنین زمان‌هایی مورد نیاز است.

در این دو سال، چه عزیزانی که از دست نداده‌ایم؛ چه هزاران هزار سال عمری که بر باد نرفت و چه غم‌های بزرگی که بر دل‌ها ننشست و تا ابد از ما جدا نخواهد شد. چه دردها که حتی نمی‌توان بر زبان‌شان آورد و به قول هدایت همچون خوره‌ای از درون به جانمان افتاده‌اند و ذره‌ذره روحمان را تخریب می‌کنند و شاید از همه بدتر اینکه این غم



**این مطلب در
شماره پانزدهم
مجله آنگاه
با موضوع
«غم بزرگ»
چاپ شده است.**

بزرگ از آن رو بزرگ و بزرگ تر می شود که گویی در تونلی سیاه راه می پیماییم که هیچ روزنه حتی کوچکی که پایان ولو دوردستی را بر تاریکی نشان دهد نیز پیش رویمان نیست؛ سیاه در سیاه در سیاه. این راهم بگویم که اگر همه چیز را چنین سیاه در سیاه می بینم می اندیشم، شاید دلیلش ازدست دادن کسانی باشد که به اندازه پدرم دوستشان داشته‌ام؛ ستاری، سینایی، طیب، حبیبی و کریمی... تنها چند نفر از آن‌ها هستند. با این همه، وقتی پنجره فکرم را به جهان گشودم و به ناچار به دلیل کارم که با جوانان و آرزوهای و امیدهایشان ولو امیدهای واهی سروکار دارد، خود را از نومییدی بیرون کشیدم، توانستم بار دیگر بر مرداب مرگباری که درونش افتاده بودم نگاهی بیندازم و تأملی بکنم و به این درک برسم که سیاه دیدن و سیاه اندیشیدن، شاید نه لزوماً نشانی از سر شجاعت، شهامت، اقتدار و هوشمندی بلکه بیشتر گویای بُزدلی، بی مسئولیتی، انفعال و در یک کلام («خودکشی در عین زنده ماندن») باشد. از این رو وقتی آرش تنهایی، از من خواست برای این شماره، درباره «غم بزرگ...» یادداشتی بنویسم، به او پنداره‌ای گفتم که با مهربانی همیشگی‌اش از آن استقبال کرد؛ اینکه پنجره‌ای را در دل سیاهی شب بکشایم و تلاش کنم در ورای سال‌های دور و نزدیک به موقعیت‌های مشابه تاریخی و کاری که اندیشمندان، هنرمندان و دیگر آفرینندگان جهان مدرن کرده‌اند، بنشینم و در حد توان خود نشان دهم که چگونه این شخصیت‌ها، سیاهی و خاکستر نشسته بر روحشان را تسکین داده‌اند. چنین بود که با نگاهی تاریخی فرهنگی بر قرنی که از پایان آن فاصله چندانی نداریم و آغازش به همان دردناکی تمام آن قرن بوده و شاید هم بدتر، یعنی قرن بیستم، نگاهی بیندازم. پس بیاییم در دهلیز تاریخ به سال‌های دور برویم.

در تابستان نخستین سال قرن بیستم، بزرگ‌ترین فیلسوف قرن پیش از آن – و شاید همه قرن‌ها – فردریش نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰) درگذشت و کمتر از شش ماه، در زمستان سال بعد، ژوزپه



تابلوی گرنیکا اثر
مشهور پابلو پیکاسو
(۱۸۸۱ - ۱۹۷۳) که
بمباران دهکده گرنیکا
از سوی آلمان نازی در
آوریل ۱۹۳۷ و در خلال
جنگ داخلی اسپانیا را به
تصویر کشیده است.
موزه رینا سوفیا، مادرید

وردی (۱۹۰۱-۱۸۱۳)، آهنگ‌ساز بزرگی که هنوز با موسیقی خود میلیون‌ها انسان را به شادمانی شگفت‌آوری می‌رساند. اما به چه بهایی؟ هردوی این شخصیت‌ها، قرن نوزدهم را تجربه کرده بودند. قرن‌های مشهور به «دوران زیبا» (belle époque) اما در حقیقت یکی از دردناک‌ترین قرن‌های متأخر: قرن بردگی، استعمار و کار زنان و کودکان تا حد مرگ در معادن کثیف و خطرناک. قرن بیماری‌هایی که صنعتی‌شدن برای مردم فقیر که از سر ناچاری در شهرهای آلوده و کثیف، در مسکن‌های بی‌هیچ امکان رفاهی زندگی پُرخطر و دردناکی را تجربه می‌کردند، ایجاد کرده است. روزگاری که مرگ و میر کودکان زیر پنج سال امری رایج و پذیرفته‌شده بود؛ به سادگی یک سرماخوردگی امروزی. قرن انقلاب‌های ۱۸۴۸، دیکتاتوری‌های هولناک فرانسه و اتریش و پروس. قرن کشتار و غارت میراث فرهنگی بومیان آمریکا و استرالیا. تکه‌تکه کردن سیاهان و دزدیدن کودکان استرالیایی از والدینشان. قرن سیاهی برای آفریقا و همه کشورهایایی که یک‌به‌یک قربانی



استعمارِ غارت‌گری می‌شدند که نه فقط ثروت‌های مادی‌شان بلکه روحشان را نیز می‌ربود و برایشان به معنای واقعی («هیچ») باقی نمی‌گذاشت. وقتی این قرن به پایان رسید، همه آرزو می‌کردند و حتی اطمینان داشتند که آینده‌ای بهتر در انتظارشان است؛ جایی در کمون پاریس (۱۸۷۱) یا در انقلاب روسیه (۱۹۰۵) و اندکی دیرتر در انقلاب دوم روسیه (۱۹۱۷) و انقلاب آلمان (۱۹۱۹). اما به جای آن در اواخر قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم با کشتار بزرگ جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) روبرو شدند که ده میلیون نفر کشته یعنی هر روز شش هزار قربانی انسانی بر جای گذاشت و در نهایت نیز به آنفولانزای اسپانیای رسید که در فاصله ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰، پانصد میلیون نفر (یک سوم جمعیت جهان در آن زمان) را مبتلا و بین ۲۵ تا ۱۰ میلیون نفر را به کشتن داد. اما در همین سال هولناک، یعنی از نیمه قرن نوزده تا ابتدای قرن بیستم بود که نقاشانی چون مانه (۱۸۸۸-۱۸۳۲)، مونه (۱۹۲۶-۱۸۴۰)، ون گوگ (۱۸۹۰-۱۸۵۳)، گون (۱۹۰۳-۱۸۴۸)،

کلیمت (۱۹۱۸-۱۸۶۲) سزان (۱۹۰۶-۱۸۳۹) زیباترین پرده‌های نقاشی خود را آفریدند و مجسمه‌سازی چون اوت رودت (۱۹۱۷-۱۸۴۰) و کامی کلودت (۱۹۴۳-۱۸۶۴) و موسیقی‌دانانی چون یوهان برام (۱۸۹۷-۱۸۳۳)، فرانتس شومان (۱۸۲۸-۱۷۹۷)، فردریک کوپن (۱۹۴۹-۱۸۱۰) برجسته‌ترین آثار هنری و موسیقی‌شان را خلق کردند. این فهرست را می‌توان به معماران، نخستین عکاسان و سینماگران و بسیاری دیگر نیز تعمیم داد که شگفت‌انگیزترین بناهای جاودانه خویش را بنا کردند. در همین سال‌های مهیب که روزنه‌های روشن امید از دهانه دوردست تونلی تاریک هم دورتر می‌نمود، نویسندگانی چون ویکتور هوگو (۱۸۸۵-۱۸۰۲)، شارل بودلر (۱۸۶۷-۱۸۲۱)، مارسل پروست (۱۹۲۲-۱۸۷۱)، ادگار آلن پو (۱۸۴۹-۱۸۰۹)، چارلز دیکنز (۱۸۷۰-۱۸۱۲)، اسکار وایلد (۱۹۰۰-۱۸۵۴) و صدها تن دیگر، آثار درخشان خود را که امروز اکثر انسان‌ها را به وجد و شادی می‌آورد، خلق کردند و این آثار دستمایه ساخت فیلم‌ها و نمایش‌های بی‌پایانی شد که اکنون میلیون‌ها نفر را با عشق به درون سالن‌های تاریک فرومی برد تا ساعتی ذهن و بدن خویش را به تخیل بسپارند.

در تاریخ واقعی، مصائب جهان و هراندازه در این تاریخ جلوتر بیاییم، مشاهده می‌کنیم آنچه روی داده یک اتفاق، بلکه ساختارهایی بودند که می‌توان به آن‌ها به مثابه ساختارهایی واقعی اشاره و تشریحشان کرد. سال‌های بین دو جنگ، در اروپا، سال‌هایی هولناک برای جهان، چه اروپا و چه از آن بدتر، کشورهای استعمارزده بودند که دیروز، همچون امروز در صف اول همه مصائب جهان و در صف آخر همه امتیازات مادی و غیرمادی نگه داشته شده‌اند. سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۵۰ سال‌هایی بودند که تقریباً کل جهان اما به‌ویژه اروپا و آسیا درون خشونت و بی‌رحمی‌های باورنکردنی فرورفتند؛ دو نظام بزرگ توتالیتاریستی. یعنی ناسیونال سوسیالیسم در آلمان (۱۹۴۵-۱۹۳۳) و استالینیسیم در شوروی (به‌ویژه از ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۰) میلیون‌ها انسان بی‌گناه را روانه اردوگاه‌های کار اجباری و مرگ کرد. مکان‌هایی دوزخی که در آن‌ها هر هویتی از انسان‌ها سلب می‌شد و به شماره‌هایی بی‌معنا

تبدیل می شدند و روانه اتاق های گاز یا گورهای دسته جمعی در جنگل های پنهان و زمین های یخ زده تاروانه دنیای فراموشی شوند. آن ها که کشته می شدند و هر چه زودتر کشته می شدند، «خوشبخت ترین» ها بودند، زیرا آنچه در انتظار دیگران بود، بدترین شکنجه ها، آزمایش های شکنجه وار پزشکی و مردن از فرط سرما، گرسنگی، تشنگی و شاهد مرگ عزیزترین عزیزانشان بود.

از آن سال ها تا امروز یعنی در تمام هفتاد سالی که ما را از پایان جنگ جهانی دوم جدا می کند جهان شاید یک روز خوش به خود ندیده باشد. کشور ما نیز دائم درگیر جنگ، انقلاب و فشار درونی و برونی بوده است. چه کشورهایی که در همین منطقه و سایر نقاط جهان تخریب نشدند، چه میلیون ها میلیون انسانی که ناچار نشدند برای همیشه سرزمین خود را ترک کنند. چه میلیون ها انسان دیگر که قربانی جنایات سازمان یافته، بردگی جدید، فقر، تنگدستی و بیماری نشدند تا همین امروز که می بینیم کرونا با بی رحمی تمامی که در انسان ها وجود دارد، جهان را به ثروتمندان و بی چیزان تقسیم کرده است. ذکر این همه مصیبت نیاز به صدها و بلکه هزاران و میلیون ها کتاب، فیلم، عکس و تحلیل های بی نهایت تاریخی و اجتماعی دارد که در اینجا حتی اشاره ای هم نمی توان به آن ها کرد. غرض چیز دیگری است: اینکه انسان تا انسان بوده، زیبایی وزشتی، ویرانگری و آفرینش، شرارت و نیکی را باهم در خود داشته است. آینده را همیشه خود ما می سازیم و بیهوده است که به دنبال مقصر چه در گذشته و چه در حال باشیم. حتی اگر مقصری هم پیدا کنیم آیا مجازات خشونت آمیز او مشکلی را حل خواهد کرد؟ اعدام و کشتار هزاران هزار قاتل، جنایتکار، دیکتاتور و مستبد، آیا جهان را تغییر داده؟ یا هنر، آفرینش، خلاقیت، زیبایی و همه دستاوردهای زیبایی که انسان به رغم همه این دردها و یا برای دفاع از خود در برابر آن ها پدید می آورد؟ اگر پاسخی درست برای این پرسش بیابیم بی شک درک می کنیم هیچ غم بزرگی نیست که باکاری بزرگ نتوان آن را جبران کرد.

از یاد نبریم در تمام این سال های سیاه درد، رنج، استبداد، خشونت و بی رحمی تا چه اندازه با خلاقیت انسان ها سروکار داشته ایم. در میان دو جنگ، مکتب سورتالیسم را با بار بزرگ ادبی اش به ویژه نزد شخصیت هایی چون آندره بروتون (۱۹۶۶-۱۸۹۶) و رنه شار (۱۹۸۸-۱۹۰۷) از میان گستره ای بزرگ و در نقاشی، پابلو پیکاسو (۱۹۷۳-۱۸۸۱)، سالوادور دالی (۱۹۸۹-۱۹۰۴)، ماکس ارنست (۱۹۷۶-۱۸۹۱)، و صدها هنرمند دیگر را. این در حالی است که در اوج توتالیتاریسم شوروی، نقاشان مدنی چون مالوویچ (۱۹۳۵-۱۸۷۹) و سینماگران برجسته ای چون آندری تارکوفسکی (۱۹۸۶-۱۹۳۲) یا موسیقی دانانی چون رخصانینوف (۱۹۴۳-۱۸۷۳) هنر می آفریدند. مگر در کشور ما از دهخدا (۱۳۳۴-۱۲۷۵) و محمدعلی جمال زاده (۱۳۷۶-۱۲۷۰) صادق هدایت

۱۳۳۰-۱۲۸۱) تا دوران جدید، غلام حسین ساعدی (۱۳۶۴-۱۳۱۴) و احمد شاملو (۱۳۷۹-۱۳۰۴)، نقاشان و گرافیک‌های برجسته‌ای چون حسین زنده‌رودی (۱۳۱۶)، منوچهر فرامرزی (۱۳۶۲-۱۳۱۶)، پرویز تناولی (۱۳۱۶)، پرویزکلانتری (۱۳۹۵-۱۳۱۰) یا فیلم‌سازی چون سهراب شهید ثالث (۱۳۷۷-۱۳۲۳)، عباس کیارستمی (۱۳۹۵-۱۳۱۹) محمدرضا اصلانی (۱۳۲۲)، منوچهر طیب (۱۳۹۹-۱۳۱۶)، خسرو سینایی (۱۳۹۹-۱۳۱۹) یا شاعران و نویسندگان برجسته‌ای چون فروغ فرخ‌زاد (۱۳۴۵-۱۳۱۳)، سودابه فضایی (۱۳۲۶)، هوشنگ گلشیری (۱۳۷۹-۱۳۱۶)، احمد محمود (۱۳۸۱-۱۳۱۰)، عباس معروفی (۱۴۰۱-۱۳۳۶)، محمد مختاری (۱۳۷۷-۱۳۲۱) و تازه‌نامی از بزرگان موسیقی نمی‌آورم زیرا همه آن‌ها را می‌شناسند از بنان و خرم تاشجریان و علیزاده و بسیاری دیگر، باکم‌مصابی روبرو بوده‌اند و بهای کمی پرداخته‌اند که سالم بمانند و آبرومند و آفریننده؟ و تازه در این سال‌ها، این‌ها تنها گروه کوچکی از کسانی بودند که به‌رغم بزرگ‌ترین فشارها، جهان را با آثارشان غنی‌تر و پربارتر کردند و هرروز در دست‌وپنجه نرم کردن با مشکلات بی‌پایان از گرانی کاغذ تا کژسلیفگی عمومی و دشمنی فرادستان مبارزه می‌کردند.

می‌توان در همه این موارد نظریه‌پردازی کرد؛ می‌توان با رویکردی چه روان‌کاوانه و چه کلی‌منشانه، منشأ زیبایی را درد و زشتی دانست و یا همچون گروهی همه مرزها را از میان برداشت و از ابهامی عمومی سخن گفت. اما به‌مثابه جامعه‌شناس و انسان‌شناس می‌توانم اطمینان بدهم که ما نه با «اتفاق» به معنای امری که در تلاقی‌های ناشناخته واقعیت‌ها ظاهر می‌شود، بلکه با ساختارهایی روبرو هستیم که به باور من در ذات طبیعت نهفته است. این رویکرد خاص نگارنده نیست بلکه به رویکردی اسپینوزایی تعلق دارد که همه عالم را درون ذره‌ای می‌بیند و ذره را حاوی همه عالم. تاریخ بشریت آکنده از روزهای سیاه بوده است و این، دست‌کم از زمانی که ما تاریخ را می‌شناسیم آکنده از درد، رنج، مصیبت‌های طبیعی و انسانی، بلاها و بیماری‌ها. اما همین تاریخ ویرانگر و تلخ، تاریخی از زیباترین‌های آفرینش‌های مادی و ذهنی نیز هست. تنها کافی است به آفریده‌های انسان نگاهی بیندازیم و به تمام امکاناتی که امروز فناوری‌های مدرن به ما می‌دهند تانه به جنگ طبیعت، بلکه به یاری آن برویم. از این‌رو، وارد شدن در بحث مناقشه‌برانگیز رودرو قرار دادن طبیعت و فرهنگ، یا رودرو قرار دادن ساختار و عاملیت به جایی نمی‌رسد. یعنی آنچه ناچاریم بکنیم زیرا راه دیگری نداریم؛ یا آنچه می‌توانیم بکنیم زیرا همیشه راه دیگری نیز هست. پایانی در کار نیست اما این راه بی‌شک تنها از نومی‌دی نمی‌گذرد. همان‌طور که این راه از نوعی خوش‌بینی از جنس مدیریت‌روانشناسی خوشبختی‌بازاری و زرد نیز عبور نمی‌کند. به باور ما، راه درست آن است که به واقع‌بینی و پذیرش جهان برسیم، نه برای

تأیید آنچه هست، بلکه برای تغییر در راستای بهتر کردن آن. ما همیشه با رویکرد روسو در نگاهی بدبینانه به گسست انسان از طبیعت، هم نظر بوده‌ایم، اما آن‌ها که بر روسو و بدبینی‌اش به سرنوشت انسانی که به مادر طبیعت پشت کرده، تأکید می‌کنند و بر این نکته می‌افزایند که اندیشمندی بزرگی چون لوی استروس نیز که بسیار به هستی انسانی و مفید بودنش مشکوک بود، کمتر به این نکته توجه می‌کنند که روسو، با این سخن خود نه در پی تبلیغ انفعال و تشویق بی‌عملی و پشت‌کردن به خوشبختی انسانی، بلکه درست برعکس، رساندن انسان از طریق قرارداد اجتماعی به موقعیت‌هایی بود که به حداکثر ممکن او را به بهشت نخستینش در قلب طبیعت نزدیک‌تر کند.

هم از این رو، وقتی با بلاهایی بزرگ روبه‌رو می‌شویم باید نگاهی به تاریخ بیندازیم و درک کنیم که در برابر چنین بلاهایی تسلیم‌شدن بدترین انتخابی است که هرکسی می‌تواند (جز در شرایط خاص) انجام دهد و حتی شاید بتوانیم بگوییم این کار را باید نوعی هم‌دستی با این بلاها دانست. امروز هیولاهایی چون محیط نامناسب اجتماعی، فشار بی‌نهایت اقتصادی، فضای بسته، بیماری و ترس از مُردن با ویروسی خطرناک در جانمان نفوذ کرده است اما با رفتاری عاقلانه و با اراده‌ای بزرگ شاید بتوان در همین

وقتی با بلاهایی بزرگ روبه‌رو می‌شویم باید نگاهی به تاریخ بیندازیم و درک کنیم که در برابر چنین بلاهایی تسلیم‌شدن بدترین انتخابی است که هرکسی می‌تواند انجام دهد. (جز در شرایط خاص)

شرایط نیز، اگر عاشق کار و آفریننده خویش باشیم، زیبایی بیافرینیم؛ شاید بتوان هنوز به زیبایی، شعور و اندیشه‌های جدید باور داشت و به توانایی خود در آفرینش آن‌ها و نه تقلید و نگاه به دست دیگران. شاید بتوان هنوز کارهایی کرد کارستان. کاغذی بگیریم و بر آن شعری بنویسیم؛ دستگاهی در دست بگیریم و پیامی محبت‌آمیز برای دوستی بفرستیم. کتابی ناتمام را چه در خواندن چه در نوشتن، ادامه دهیم. بر بوم نقاشی کنیم، به کسی چیزی بیاموزیم؛ لذت خود را در هر چیزی با کسی شریک شویم. سعی کنیم در آنچه به آن «مقاومت خُرد»

می‌گویند شریک شویم و تن به بدی ندهیم. همین می‌تواند استراتژی ما برای بهترکردن جهان باشد و باور کنیم و این اندیشه را در خود، درونی سازیم که هرگز نه امروز و نه دیروز از خشونت و تخریب و نابودی، امری مثبت پدید نیامده، حتی آنجا که این پدیده‌ها وقتی جامعه‌ای به بن‌بست می‌رسد، ناگزیر بوده‌اند. تلاش کنیم به‌رغم همه محدودیت‌ها که یک هزارم محدودیت‌های صدسال پیش این جامعه را هم تشکیل نمی‌دهند، آفریننده زیبایی یا انتقال‌دهنده آن و دست‌کم گشاینده راه برای کسانی باشیم که این کارها را می‌کنند. اگر خود سنگی بر سنگی نمی‌گذاریم، اگر خود هنری نداریم، دست‌کم سنگی بر سر راه کسانی که کاری می‌کنند نیندازیم. ساختاری که از آن صحبت کردیم، همین است؛ اینکه نومی‌دی اگر ناشی از توانی ادراکی ما باشد می‌تواند راهی برای ایجاد امید باشد.

کافی است به همین نکته بزرگ فکر کنیم که مهم‌ترین هنرمندان، دانشمندان و اندیشمندان این قرن و قرون قبلی زیباترین و مهم‌ترین آثارشان را در زمان‌هایی ساخته و پرداخته‌اند که نومی‌دی سراسر جامعه و حتی وجود خودشان را فراگرفته بود. در سکانسی از فیلمی درباره اردوگاه‌های مرگ هیتلری، زندانی تازه‌واردی از یکی از قدیمی‌ترها که در پی ترتیب دادن کنسرتی کلاسیک در اردوگاه است، آن‌هم در شرایطی که نوازندگان ارکستر اغلب از گرسنگی، درد و خستگی نفس‌های آخر را می‌کشند، می‌پرسد: «چطور در این وضعیت می‌توانید با این سرووضع ژولیده و با این فکر که ممکن است تا چند روز دیگر کشته شوید، یا از گرسنگی و تشنگی و سرما بمیرید، می‌خواهید کنسرتی در این جهنم بر پا کنید؟ چطور می‌توانید گذشته و زندگی مرفه خود را از یاد ببرید و به جای آن، با این سازهای ناکوک، آوای موسیقی امیدبخش موتسارت و بتهوون را بلند کنید؟» زندانی قدیمی به او پاسخ می‌دهد: «روشن است، زیرا این، تنها راه برای آن است که انسان باقی بمانیم و حساسیت‌های انسانی خود را حفظ کنیم.» زیبا و پاک‌زیستن تنها راه آن است که زندگی خود را به مثابه انسان ادامه داد و هنر و شناخت، آخرین تکه چوب‌هایی که پیش از غرق‌شدن می‌توانیم بر آن‌ها چنگ بیندازیم. امروز خطر انحطاط تمدنی در سطح جهانی و برای تمام انسان‌ها، خطری واقعی و محسوس است، اما نه خطری ناگزیر که با آن منفعلانه برخورد کنیم؛ ژرژ برنانوس (۱۹۴۸-۱۸۸۸)، نویسنده فرانسوی، به‌رغم آنکه خود از دست راست افراطی ریشه گرفته بود، اما از آنجا که شاهدهی کامل و زخم‌خورده از بی‌رحمی‌های جنگ جهانی اول و آشنا با جنگ جهانی دوم بود طرفدار جنبش مقاومت فرانسه شد. در زمانه‌ای موج بزرگ نومی‌دی، وحشت، استبداد و سقوط همه‌جا را فراگرفته بود و همه در انتظار آنکه تمدن، هوشمندی و تمام زیبایی‌هایی که انسان ساخته بود، برای همیشه نابود شوند، می‌گفت: «(امروز، ما، نه با پایان طبیعی تمدن بزرگ انسانی، بلکه با زایش تمدنی

غیرانسانی سروکار داریم که تنها در صورتی می‌تواند پیروز شود که ابتدا به شکلی گسترده و عمیق، گران قدرترین ارزش‌های حیات انسان را به سترونی بکشانند.» ما نیز باید تأسف بخوریم که بیش از یک قرن پس از این نظر، هنوز می‌توانیم این سخنان را درباره جهانی که در آن زندگی می‌کنیم و به‌ویژه منطقه‌ای در جهان که ما ساکنش هستیم و قربانی تمامی حرص و آزهای ضدانسانی، به‌کار ببریم.

اما بیاییم به جای تکیه بر بخش نخست سخن او یعنی «نومیدی» به بخش دوم آن یعنی «امید»، بیندیشیم. شاید اینکه شرط سقوط را در خنثی شدن ارزش‌های عالی حیات می‌بیند، به نظر ما امیدی را نرساند، اما حقیقت در آن است که این ارزش‌ها، چیزهایی دست‌نیافتنی نیستند و به‌باور ما بیشتر از آنکه اراده ما در دامن زدن به نابودی‌شان تأثیر داشته باشد ساختارها بوده‌اند که آن را بر ما تحمیل کرده‌اند. هم از این رو، می‌توان اذعاکرد و دست‌کم امید داشت که عشق و هماهنگی با طبیعت؛ محوریت بخشیدن به زیبایی، هنر، دانش، عقلانیت و پرهیز از پذیرش جهانی که تنها الگوهایش مصرف‌گرایی و بی‌رحمی و سلسله‌مراتبی کردن روابط انسانی در دوگانه موفقیت شکست است، اطمینان داشته باشیم که اگر بر اراده خود و بر مقاومت خرد و روزمره‌ای که می‌توانیم برای جهانی بهتر داشته باشیم و با پرهیز از سراب‌های خشونت‌آمیز که راه‌های خطرناک دگرگونی‌های خارق‌العاده، پرشتاب و بدون زحمت را به ما نشان می‌دهند، امیدوار باشیم بخش نخست آن سخن هرگز نتواند از حد خطری محتمل، فراتر رود و هر اندازه هم پیش رود، روزی ناچار به بازگشت باشد. ■

آیا شرایط بحرانی مانعی برای رشد فرهنگی است؟

قرن بیستم، از هر لحاظ که آن را در نظر بگیریم، یکی از بحرانی‌ترین قرون تاریخ شناخته شده انسان به شمار می‌رود. این قرن، قرن انقلاب‌ها، شورش‌ها، ایدئولوژی‌های تندروانه، کشتارهای جمعی، جنگ‌های بزرگ جهانی و جنگ‌های بی‌پایان منطقه‌ای و تنش‌های قومی و محلی بوده است که بارزترین بازتاب آن‌ها در بیش از ۳۰۰ میلیون قربانی انسانی (یکی از برآوردهای میانگین) دیده می‌شود. قرن بیستم، بایک بحران بزرگ و گسترده اجتماعی، اقتصادی، سیاسی در اروپای غربی آغاز شد و به زودی به انقلاب‌های روسیه (۱۹۰۵ و ۱۹۱۷) و انقلاب مکزیک (۱۹۱۰) و جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) و تداوم بحران‌ها تا آسیای شرقی کشید و در پی خود بحران بزرگ اقتصادی و سقوط اقتصادهای ملی و گسترش فقر و بی‌خانمانی گسترده مردمان جهان صنعتی در دهه ۱۹۳۰، ظهور فاشیسم و استالینسیسم و اردوگاه‌های مرگ را به ارمغان آورد. و هنوز چند سالی از پایان جنگ جهانی دوم نگذشته بود که شاهد بروز بحران‌های اخلاقی در پایه‌های جوامع پیروز در این جنگ در اروپا و آمریکا در قالب بحران‌های داخلی (ضد فرهنگ در آمریکا، بحران‌های الجزایر و آسیای جنوب شرقی در اروپا، و ...) بودیم. بحران‌هایی که از دهه ۱۹۷۰ به موج گسترده ظهور تروریسم و از دهه‌های بعد به بحران‌های جماعت‌گرایی‌ها و بنیادگرایی‌های دینی افراطی و سرانجام از دهه ۱۹۹۰ تا امروز به سقوط ابرقدرت شوروی، جنگ‌های بی‌پایان ناشی از این سقوط و گسترش

این یادداشت
در روزنامه شرق
منتشر شده
است.

نظامی‌گری آمریکایی در سطح جهان و آغاز هراس‌های مربوط به پی‌آمدهای دیجیتالی شدن جهان به دنبال انقلاب اطلاعاتی و شبکه‌ای شدن آن منتهی شده‌اند.

باین همه آیا می‌توان، قرن بیستم را در بخشی از مناطق یا در کل جهان، قرن «سقوط فرهنگی» یا حتی «رکود فرهنگی» نامید. حتی جانب‌دارانه‌ترین رویکردهای ایدئولوژیک نیز نمی‌تواند چنین ادعایی را مطرح کند. در حوزه‌های مختلف فرهنگی، ادبیات، شعر، سینما، معماری و ... قرن بیستم بازهم یکی از استنادهای تاریخ بشریت بوده است. قرنی که اندیشه سیاسی می‌توانست نه تنها «ایسم»‌های بی‌شماری را به وجود بیاورد و در آن‌ها به اوج نظریه‌پردازی برسد، بلکه هرکدام از آن‌ها را، ولو با هزینه‌های زیاد، در عرصه اجتماعی نیز بیازماید؛ قرن بروزگسترش میلیون‌ها کتاب، فیلم، برنامه تلویزیونی، بحث و مجادله فکری و غیره.

پرسش اکنون آن است که اگر فرض را بر آن بگیریم که این قرن، قرنی بحرانی بوده است، پس چگونه می‌توان رشد فرهنگ را در آن تا بدین حد توجیه کرد؟ به عبارت دیگر آیا رشد فرهنگ با این بحران در تضاد نیست؟ و چگونه می‌توان شدت رشد فرهنگ در بحرانی‌ترین نقاط جهان، آلمان، فرانسه، آمریکا را در برابر رشد نسبتاً آرام آن در بی بحرانی‌ترین نقاط جهان مثلاً کشورهای چوئیس یا اسکاندیناوی توجیه کرد؟

یکی از رویکردهای تحلیلی که می‌توانیم در این مورد به کار بگیریم، رویکردی اسطوره‌ای است که به کار گرفته شدن آن به وسیله نیچه در «زایش تراژدی» به آن شهرتی خاص داد. دو موقعیت متضاد: وضعیت آپولونی در برابر وضعیت دیونیزی. در اسطوره‌شناسی یونان باستان، آپولون خدای قدرت عقلانی، سازمان دهنده و هوشمندی است که از خلال کنترل بر خویشتن و در زبان نیچه از خلال عقلانیت فرهنگی نظم آفریننده، به بیان درمی‌آید، درحالی که دیونیزوس، خدایی گیاهی، خدای لذت و خودانگیختگی و شور و هیجان است، خدایی که با آزاد گذاشتن غرایز طبیعی انسان به او امکان خلاقیت می‌دهد و باز به زبان نیچه، خدایی که توانایی زایش را از خلال درد و خودانگیختگی درون آن به‌رغم نبود فرهنگ کنترل‌کننده و سرکوب‌گر فراهم می‌کند. حال اگر به تاریخ فرهنگ بازگردیم، باید اذعان کنیم که آنچه را امروز به مثابه پرارزش‌ترین آثار در اندیشه می‌شناسیم، از رمان‌ها و داستان‌ها گرفته تا مهارت‌هایی چون مجسمه‌سازی، نقاشی و غیره، تقریباً همگی توجیه شکوفایی خود را در موقعیت‌های دیونیزی، در دردمندی و سرگشتگی و شور یافته‌اند. هنرمندان و نویسندگانی چون موتسارت، بتهوون، ون‌گوگ، کافکا و بسیاری از نام‌آورترین هنرمندان این قرن و قرون گذشته اکثراً تا حد شور و از خودباختگی دیوانه‌واری پیش رفته بودند و حتی در حوزه دانشگاهی، اندیشمندان همچون دورکیم، موس، وبر، موقعیت‌های حاد اجتماعی و شرایط ناگواری را تجربه کرده بودند



مجسمهٔ دیونیزوس خدای لذت و خود انگیختگی و شور و هیجان

و شاید اگر از این موقعیت‌ها وجود نمی‌داشتند، ما هرگز شاهد خلق شاهکارهای فرهنگی آن‌هانی بودیم.

با این وصف، سخن گفتن از بروز «نبوغ فرهنگی» که در سطح کنشگران فردی بروز می‌کند، لزوماً با مفهوم توسعه فرهنگی، در سطح پایه و گستره‌های بزرگ انسانی قابل مقایسه نیست، هم از این رو به گمان ما، موقعیت‌های آپولونی در معنایی، برای بروز و رشد این گروه (پایه‌های اجتماعی) به همان اندازه ضرورت دارند که موقعیت‌های دیونیزی در مورد نخست (نخبگان فردیت یافته). قرن بیستم، قرن گسترش آزادی‌های دموکراتیک، استقلال کشورها از فشار استعماری، گسترش نظام‌های آموزشی و دانشگاهی و ثبات نسبی نهادهای دموکراتیک نیز بود و این امر برای ما باید نقش ثبات و نبود بحران را برای رشد پایه نشان دهد.

سختی، بحران، دردمندی، شور، هیجان و حتی بی‌نظمی و سازمان نایافتگی، که همگی در برابر «عقلانیتی» انسانی تعریف می‌شوند و به خودی خود گویای نبود منطق در هیچ شکلش نیستند، دروازه «مستی» در فرهنگ ما نیز پیشینه درازی دارند. شور و مستی، به گونه‌ای عشق را تعریف می‌کنند که با خودانگیختگی و گریز از عقل سرکوب‌گر و آزادی‌کش همراه است. با این



مجسمه آپولون خدای قدرت عقلانی، سازمان دهنده و هوشمندی

وصف، تضاد در اینجا در رابطه با علم، تضادی بسیار سخت است. که شاید بد نباشد کمی درباره آن به تأمل بنشینیم و این پرسش را در برابر خود قرار دهیم که آیا علم می‌تواند از جنس هنر باشد؟ و اگر پاسخمان به این پرسش منفی است، آیا علوم انسانی و اجتماعی در رابطه با هنر در همان موقعیتی قرار می‌گیرند که علوم دقیقه و کاربردی؟ واقعیت آن است که پاسخ روشن و بی‌چون و چرایی به این پرسش‌ها ممکن نیست. از یک سو، شکی نیست که هنر را می‌توان و شاید ضروری باشد از جنس دیونیزی بدانیم، زیرا هنری که از سرخود انگیختگی و شور و مستی و هیجان و خودجوش و زاینده و در نتیجه دردمند نباشد، چندان پرمایه نبوده است. اما در برابر این امر، دانشمند ناچار است از موضعی کمابیش یا لااقل در موقعیت‌هایی خاص، آپولونی دفاع کند که نیاز به آرامش، سازمان یافتگی، خنثی بودن، نظم و سرکوب زدن به احساسات در آن غالب است. با این وصف، جایی در بین این دو شاید، بتوان یافت که علم اجتماعی و به ویژه علمی همچون انسان‌شناسی را در آنجا قرارداد. ترکیبی از آپولون و دینیزوس، از فرهنگ و طبیعت و از هشیاری و مستی، برای دستیابی به عمق اندیشه و رفتارهای موجودیتی پیچیده که در قالب انسانی تحول یافته و امروزی، در برابر ما است. ■

درباره تعهد اجتماعی شعر

با جمله معروف تئودور آدورنو شروع کنیم؛ نقطه‌ای که این فیلسوف آلمانی در آن با گزاره کوبنده‌اش در مقاله نقد فرهنگ و جامعه، شعر گفتن پس از آشویتس را عین بربریت دانسته است. از طرفی می‌دانیم که مارکوزه نیز گفته: «می‌توان بعد از آشویتس شعر سرود اما با یک شرط؛ اگر شعر در قالب بیگانگی آشتی‌ناپذیر، وحشتی که وجود داشت و همچنان وجود دارد را مجدداً ارائه دهد.» پرسش اینجاست که هفت دهه پس از سخن آدورنو، آیا اساساً این نگاه را باید محصول برون‌داد زمانه دردآلود و نکبت‌بار دانست یا التزامی تغییرناپذیر در سیر سرودن شعر و یا صرفاً گزاره‌ای شورانگیز؟

رویکرد درباره شعر، زبان و به‌طور عمومی‌تری هنر و رابطه آن با فلسفه و تعهد اجتماعی، پیشینه‌ای بسیار طولانی در فرهنگ اروپایی دارد. این پیشینه را می‌توان تا افلاطون در کتابش جمهور عقب‌راند. او نیز بر آن بود که در «شهر آرمانی» (مدینه فاضله‌اش) اش نباید جایی برای «شاعران» باشد. دلایلی که افلاطون می‌آورد، در طول تاریخ در انتقال اندیشه یونانی به اروپای قرن شانزدهم به بعد تداوم یافتند: نخست آنکه شعر (و موسیقی) رابطه «مبهم» و نادقیق با «واقعیت» دارند؛ و بنابراین فرض بر آن گرفته می‌شد که صلاح در آن نیست که به جای زبان گفتار (نثر یونانی) که اصل منطق

این گفت‌وگو در
روزنامه شرق
منتشر شده
است.

و عقلانیت به شمار می‌آید، از زبان شعر (شعریونانی) استفاده کنند زیرا این ما را از عقلانیت و مسئولیت‌های آن دور می‌کند. افزون بر این، در رویکرد او درحالی‌که جهان را تقلیدی از مثال‌های آرمانی می‌داند، شعر را تقلیدی از تقلید و ازاین‌رو، اعتبارش را بازهم کمتر در نظر می‌گرفت. و از سوی دیگر، مشکل افلاطون با شعر در آن بود که باور داشت بر بخشی از ذهن که مرکز عواطف و احساسات است، تأثیر می‌گذارد و بنابراین با تقویت لذت (تخیل)، از عقلانیت می‌کاهد. با این‌همه رویکرد افلاطونی به‌طور عام به صورتی ناقص درک شده بود، زیرا او بر آن بود که در آموزش جوانان مدافع «شهر آرمانی» همان‌گونه که باید با ورزش جسمشان را تقویت کنند، با شعر و موسیقی نیز باید روحشان را استعدادهند.

این رویکرد در بازتاب‌های متعدد و در قالب‌هایی که هم‌زمان، هم شعر، و هم هنر را به‌طور عام در برمی‌گرفت تا قرن بیستم نیز رسید. سخنان آدورنو و مارکوزه را نیز باید اولاً در چارچوب بزرگ‌تری بررسی و تحلیل کرد و ثانیاً باید آن‌ها را ناشی از دو ریشه اساسی دید: نخست ریشه‌ای مارکسیستی و حتی انقلابی-کمونیستی که هرچند آن را نسبی می‌کردند، اما تأثیری ولو کم‌رنگ در قضاوت‌هایشان درباره‌ی هنر داشت. می‌گوییم کم‌رنگ زیرا شکل پررنگی از همین امر را حتی پیش از فجایع جنگ جهانی دوم، در نزد لنین و اصولاً کمونیسم شرقی نیز می‌دیدیم و همین رویکرد بود که به مفهوم «هنر متعهد» و فجایع آن دامن زد. اما سوبیه دیگر، ضربه (تروما) آشویتس بود، یعنی ضربه‌ای که باور کورکورانه روشنفکران و متفکران را به «برتری فرهنگ و تمدن» به شدت به زیر سؤال برد، زیرا در کشوری در اوج مدرنیته فرهنگی و عقلانیت روشنگرانه شاهد بالاترین حد از «بربریت» (بگذریم از اینکه خود این واژه با ریشه‌ای یونانی حامل تحقیر «بیگانگان») است) بوده‌ایم.

افزون بر این، هر دو روشنفکر، ریشه یهودی داشتند (آدورنو از سوی پدری) و مشخص است که در هولوکاست، بزرگ‌ترین فاجعه انسانی را می‌دیدند، و این مشکلی بود که ما در بسیاری دیگر از نخبگان یهود نیز می‌دیدیم، از جمله رافائل لمکین، حقوقدان یهودی لهستانی که واژه «نسل‌کشی» را بر اساس هولوکاست، ابداع کرد؛ اما می‌توان پرسید که آیا لمکین، آدورنو یا مارکوزه هیچ‌چیز از ده‌ها نسل‌کشی بزرگ و یا جنایات هولناک تاریخی - سیاسی نه‌چندان دور از خود آن‌ها نمی‌دانستند؟ از جمله نسل‌کشی آرامنه (۱۹۱۵) یا کشتار گسترده اردوگاه‌های مرگ استالینی یا کشتار لهستان و اوکراین و در قرون پیش از آن فاجعه و کشتارهای بزرگ انسانی که در استعمار، در کشتار سیستماتیک بومیان امریکا و استرالیا و در فرایند برده‌داری به نام بنیان‌گذاری تمدن‌های سفید جدید، اتفاق افتاده بودند؟ ازاین‌رو، نگاه ما به رویکرد فرانکفورتی «صنعت فرهنگ» یا رویکرد مارکوزه در ایده

«بورژوا شدن کارگران»، همیشه با شک و تردید بالایی همراه بوده است. اما معتقدم در اینجا نیز باید موضوع را در دایره بزرگ‌تری دید و صرفاً به این آن متن محدود نشد. موضوع به یهودیت نیز به طور خاص بر نمی‌گردد، ضربه هولوکاست، اکثر روشنفکران اروپایی را در باورشان به روشنگری به تردید انداخت. اما نظیر چنین اظهاراتی را که اغلب بد فهمیده می‌شوند، ما در تاریخ اندیشه غرب معاصر بسیار داشته‌ایم، از زمانی که آلبرکامو می‌گفت: «میان عدالت و مادرم، من مادرم را انتخاب می‌کنم» تا زمانی که رولان بارت می‌گفت: «زبان فاشیست است». این‌گونه اظهارات را باید در مجموعه اندیشه‌های یک متفکر قرارداد و به مباحث گسترده‌ای که بی‌شک آن‌ها را در بر گرفته‌اند، نیز توجه داشت. اما اینکه پرسیده شد آیا این امر به «ذات» شعر مربوط می‌شود، پاسخ به نظر من روشن است. ما با «ذاتی» در اینجا سروکار نداریم. موضوع شعر مدت‌هاست که در نگاه به تمدن‌های گوناگون مورد بحث بوده است و به رابطه سنت‌های شفاهی (ریتیمیک، صدا و موسیقی به مثابه حامل معنا) و یا مکتوب (تصویر و نماد به مثابه حامل معنا) برمی‌گردد. کلود لوی استروس در این باره بسیار نوشته است. اما این را به‌ویژه ما باید بهتر از دیگران درک کنیم زیرا تمدن ایرانی در پیوستگی تاریخی-زبانی‌اش (ایران مرکزی و زبان پارسی) عمدتاً تمدنی شفاهی بوده است که اندیشه و عقلانیت در آن در حامل ریتیمیک حرکت و گسترش می‌یافته و به همین دلیل نیز شعر چنین حضور گسترده‌ای در تمام ادبیات ما حتی علوم ما تا امروز دارد. در حالی که تمدن همسایه ما در پهنه هندواروپایی، یعنی تمدن یونانی، عمدتاً تمدنی مکتوب بوده است و همین امر نیز نگاهی مشکوک به شعرا را به مثابه کسانی که سر آشتی با عقلانیت ندارند، سبب شده. این را از افلاطون تا آدورنو دیدیم. اما این نکته را هم ناگفته نگذاریم که زمانی که به فاشیسم و مقاومت در برابر آن می‌رسیم، دقیقاً شاعرانی چون پل الوار، شار، آراگونو ... بودند که بیشترین سهم را در مقابله با آرمان‌های وحشیانه فاشیسم داشتند و جالب آنکه این شاعران، نه از سر عقلانیت، بلکه از سر احساس و نه از سر واقعیت که از سر فرا واقعیت (سورئالیسم) به این سو کشیده می‌شدند. همین را درباره هنرهای تجسمی با فرازهایی چون پیکاسو، ارنست، دالی، دوشان و ... نیز می‌توان گفت.

اساساً از شعر به‌عنوان یک امر مکتوب، برای ایفای نقش در مبارزات مدنی و جنبش‌های اجتماعی تا چه اندازه می‌توان توقع داشت؟ آیا شعر یا هر تولید مکتوب دیگر (یادداشت، مقاله، رمان، داستان، بیانیه و...) می‌تواند به اصلاحات منجر شود؟



■
نقاشی مینیاتور مربوط
به حکایتی از گلستان
سعدی در باب عفو
و سیرت شاهان،
اثر باساوان (نقاش
مینیاتوریست هندو)

موضوع شعر با سایر اشکال دیگری که نام بردید، متفاوت است: شعر نه در «مکتوب» بودن، بلکه دقیقاً در «شفاهی» بودنش تعریف می‌شود. بنابراین حتی در زبان نیز برای شیوه خوانش از شکل و ساختار متفاوتی برای شعر و نثر استفاده می‌کنیم. از این رو تأثیر شعر و نثر در تمدن‌ها و دوره‌های مختلف بسیار متفاوت بوده و نیاز به دقت بسیار زیادی برای تحلیل هر کدام وجود دارد. اما به صورتی بسیار نسبی می‌توانم بگویم تأثیر شعر، به دلیل ریتمیک بودن، در آمیختگی معنا و موسیقی در آن و همچنین تخیل و واقعیت در آن، به نظر من بسیار بیشتر بوده است. اگر نگاهی به تاریخ معاصر یا تاریخ قرون پیش بیندازیم نیز این را درک می‌کنیم. در ایران، موضوع کاملاً روشن است: از فردوسی نه صرفاً به دلیل متن مکتوب شاهنامه، بلکه به دلیل شاهنامه خوانی است که ما میراث عظیمی در دست داریم، حافظ و سعدی و مولوی و عطار و خیام نیز این را به روشنی بسیاری نشان می‌دهند. سنتی که ما در «حفظ» کردن داریم، به شفاهی بودن برمی‌گردد که تصویر ذهنی را جایگزین تصویر بیرونی یا شکل نوشتاری می‌کند. این سنت به دوران ایران باستان و سنت شفاهی متون مقدس برمی‌گردد، یونانیان، موبدان ایران را، «موبدان نجاگر» می‌خواندند زیرا اشعار مقدس خود را از حفظ «زمزمه» می‌کردند، و زمانی که آنکو تیل دوپرون نخستین گردآورنده اوستا به هند رفت و با پارسیان (بازماندگان زرتشتیان ایران روبرو شد) متوجه شد که آن‌ها متون مقدسی را «زمزمه» می‌کنند که حفظ هستند و حتی معنایش را نمی‌دادند و دوپرون با مقایسه این صداها با زبان سانسکریت، توانست آن‌ها را مکتوب کرده و نخستین نسخه اوستا را به دست آورد. با این همه قدرت این شعرها، این صداها و این موسیقی که بعدها با سنت مکتوب، معنا ارزش بیشتری هم در آن‌ها یافت، شعر ایران را از قدرتی خارق‌العاده برخوردار کرد. حتی در شاعر و نویسنده زبردستی مثل سعدی که نطفه‌های یک اندیشه اجتماعی کاملاً در او روشن است، ما ترکیب هوشمند شعر و نثر را می‌بینیم تا بتواند

بیشترین تأثیرگذاری را داشته باشد. کافی است نگاهی به جهان امروز بیندازیم تا بتوانیم تأثیر شعر سعدی (بنی آدم ...) یا مولوی را در بزرگ‌ترین نهادهای بین‌المللی ببینیم. و یا گسترشی که اشعار و موسیقی اعتراضی به جنبش‌های مطالباتی و انقلابی در طول تاریخ داده‌اند. دلیل، دقیقاً به همان مواردی برمی‌گردد که افلاطون دلیل اخراج شاعران از شهر آرمانی‌اش می‌دانست؛ قابلیت دموکراتیزه شدن سریع شعر و موسیقی، جایگاه بالایی که می‌توانند به تخیل بدهند و تأثیر قدرتمندی که بر عواطف بگذرانند. واقعیت شاید این (هم) باشد که جهان با عواطف و نه با عقلانیت دگرگون و بهتر شد و با عقلانیت ممکن است به سوی سرنگونی پیش برود و نه به سوی رستگاری. ما به‌شخصه، در پی بسیاری از متفکران ارزشمند نظیر اوکتاویو پاز و اصولاً اندیشمندان امریکای لاتین، هندوستان، چین و ... بر این باور هستیم که دوسویه تخیل و واقعیت را نباید در برابر یکدیگر قرار داد و آن دورا با هموارد یک رودررویی سلبی کرد، بلکه نیاز به یک درهم‌آمیزی و هم‌افزایی ایجابی میان آن‌ها وجود دارد. بنابراین، چه شعر و چه نثر در قالب‌هایی که گفتید بر واقعیت‌های بیرونی تأثیر می‌گذارند اما میزان و شکل این تأثیرگذاری بنا بر فرهنگ، موقعیت‌ها و زمان‌های مختلف متفاوت است و نمی‌توان حکم کلی صادر کرد. اما می‌توان گفت که اندیشه‌های جزم‌گرا که بخواهند برای همه تکلیف تعیین کنند و حکم بدهند و اندیشه‌های ثنویت‌گرا که مایل‌اند همه چیز را به سیاه‌وسفید تقسیم کرده و سپس دست به قضاوت زده و برنده و بازنده تعیین کنند و بر آن اساس، یک دیکتاتوری فکری - ولو هم‌زمان با مبارزه‌شان با یک دیکتاتوری فکری دیگر - ایجاد کنند، بدون شک بزرگ‌ترین خطری هستند که هر تمایلی برای آزادیو آزاداندیشی را تهدید می‌کنند.

نقش شاعران در مبارزات اجتماعی چیست؟ دوگانه «مبارزات خیابانی» و «تولید محتوای پشت میزی» همواره در بزنگاه‌های اعتراضی توده در مقابل هم قرار داده می‌شوند. در یک کلام: باید شعر گفت یا باید در خیابان شعار داد؟

این دوگانه یکی از مثال‌های دقیقی است که می‌توان برای آن نوع ثنویت‌گرایی و آن جزم‌اندیشی آورد. اینکه در یک بزنگاه تاریخی و یا در یک اعتراض اجتماعی چه کسی، چه کاری می‌کند، بیش و پیش از هرکسی به خود آن کس مربوط است و نه به کسی خارج از او. حتی اینکه چه کسی چه شرایطی را در چه حدی، یک «بزنگاه تاریخی» می‌داند یا نمی‌داند، چقدر برایش مهم است در یک جنبش اجتماعی شرکت کند یا نکند و چگونه و در چه حدی شرکت بکند یا نکند، به خودش مربوط است. رابطه اراده اجتماعی با اراده فردی در دوران مدرنیته

متأخر که ما از جماعت و قبیله‌گرایی عبور کرده‌ایم یا باید بر اساس قانون و عرف و مدنیت اجتماعی استوار باشد یا بر اساس نوعی توتالیتاریسم و فاشیسم فکری، این فاشیسم ممکن است در قدرت باشد یا بر ضد قدرت، اما بهر حال فاشیسم است. در این مورد توصیه می‌کنم متن هنر فاشیست نبودن نوشته فوکو را بخوانید که برای مقدمه کتاب دولوز و گتاری «آنتی ادیپ» نوشته و ما سال‌ها پیش آن را ترجمه و منتشر کرده‌ایم. در آن زمان (دهه ۱۹۷۰) هم این‌گونه بود که همه باید به یک نحله فکری (مارکسیسم) و آن هم نوع خاصی از آن تن می‌دادند و یا یک رویکرد خاص (در آن دوره، روان‌کاوی فرویدی) را می‌پذیرفتند و در غیراین صورت «ارتجاعی» و «همدست» سرمایه‌داران «جنایتکار» به حساب می‌آمدند. در برابر این طرز فکر بود که دولوز و فوکو و پیش از آن‌ها، کامو، مقاومت کرده بودند و واژه‌های نیز از کاریزمای سارتر نداشتند. اگر قرار باشد جامعه تعیین تکلیف کند که چه کسی باید در خیابان شعار بدهد و چه کسی باید پشت میز شعر بنویسد، ما در هرکجا ایستاده باشیم، جایگاه بعدی‌مان فاشیسم یا تداوم فاشیسم است. در این صورت، البته می‌توان یک پرسش کاملاً مشروع را مطرح کرد و آن اینکه «مسئولیت اجتماعی» افراد چه می‌شود؟ برای نمونه آیا روشنفکران می‌توانستند با اتکا به همین استدلال‌ها پذیرای هیتلریسم در دهه ۱۹۴۰ بشوند؟ پاسخ روشن است: این مسئولیت به دلیل آنکه «اجتماعی» است، به قول هانا آرت یا دارندورف، «توده‌وار» نیست. به عبارت دیگر، هر روشنفکری غیر روشنفکری بنا بر موقعیت خویش، توانایی‌ها و یا عدم توانایی‌های خود و اینکه به باور خودش کجا می‌تواند مؤثرتر باشد، باید تصمیم بگیرد و نه یک اراده اجتماعی دارای ابزار زور (حاکمیت) و یا فاقد ابزار زور و به دنبال چنین ابزاری (اپوزیسیون) و البته مابه‌ازای این آزادی در انتخاب شکل و محتوای اجتماعی در گُنش سیاسی یا هر گُنش دیگری، پذیرش مسئولیت خود و قضاوت اجتماعی نیز هست. یعنی در آینده دور یا نزدیک، هرکسی ممکن است درباره گُنش‌ها و بحث‌ها و نوشته‌هایش مورد پرسش اجتماعی قرار بگیرد و باید پاسخگو باشد. اینکه قضاوت اجتماعی چه خواهد بود را ما نمی‌دانیم اما بسته به اینکه پس از گذار از یک دوران زورگویی و ارباب به چه میزانی از مدنیت برسیم در این مورد بسیار گویاست. سلین، نویسنده معروف فرانسوی، به جرم دفاعش از پتنو هیتلریسم و نوشته‌های ضد یهودش در طول جنگ جهانی دوم، پس از آن و پیروزی متفقین، سال‌ها در تبعید زندگی کرد، اما سرانجام به فرانسه بازگشت و بخشیده شد و جایگاه خود را در ادبیات این کشور بازیافت. اما امروز هیچ‌کسی نمی‌تواند از جنایاتی که پس از پیروزی بر فاشیسم بر سر آلمانی‌ها آورده شد (از جمله در همان اردوگاه‌هایی که یهودیان را می‌کشتند) و یا انتقام‌جویی‌های خشونت‌بار

و هولناکی که علیه زنانی که از سر فقر یا طمع‌کاری با فاشیست‌ها همراه شده بودند، دفاع کند. زنانی اغلب فقیر که مردم «آزادیخواه و ضد فاشیست» درملاً عام برهنه‌شان می‌کردند، سرهایشان را می‌تراشیدند، کتکشان می‌زدند و روی بدنشان صلیب شکسته ترسیم می‌کردند و در کوچه و خیابان به نمایش می‌گذاشتند و مردم بر آن‌ها تف می‌انداختند. تاریخ، آکنده از درس‌های ناخوانده است و به همین جهت نیز به این سادگی تکرار می‌شود و مصیبت‌هایش را از نسلی به نسل دیگر می‌برد.

بهره انقلاب‌های تاریخ ایران از شعر به مثابه یک هنر اعتراضی و متعهد چه بوده است؟ نقش شعر در انقلاب مشروطه یا انقلاب اسلامی را چقدر می‌دانید؟

فکر نمی‌کنم ناصرالدین شاه یا هیچ کدام دیگر از پادشاهان و دیکتاتورهای جهان به دلیل آنکه شعر می‌خواندند، کمتر جنایت کرده باشند.

فکر می‌کنم، این نقش وجود داشته، اما اینکه واقعاً بخواهیم برای هنر و شعر و نویسندگی در کشوری که فرهنگ در آن در سطحی بسیار پایین قرار داشته و هنوز دارد، نقش بزرگی قائل باشیم، واقعاً بی‌معنا است. در زمان انقلاب مشروطه، اکثریت مطلق مردم نه فقط بی‌سواد بودند، بلکه از لحاظ فرهنگی نیز رابطه‌شان با شعر و شاعری، شاید صرفاً

به شنیدن چند شاهنامه‌خوانی در قهوه‌خانه و چند فال حافظ که درست نمی‌فهمیدند و چند زبانزد از این‌وآن شاعر خلاصه می‌شد. در این حالت شاید بهتر باشد بپرسیم: شعر و هنر بر صاحبان قدرت، نظیر ناصرالدین‌شاه، چقدر تأثیر داشتند؟ و نه مردم کوچه و خیابان، که آن‌هم تأثیری لزوماً مثبت نبود، فکر نمی‌کنم ناصرالدین‌شاه یا هیچ‌کدام دیگر از پادشاهان و دیکتاتورهای جهان به دلیل آنکه شعر می‌خواندند، کمتر جنایت کرده باشند؛ نمونه هیتلر و علاقه‌اش به شعر و موسیقی و هنر، تنها مثنوی نمونه خروار است، در میان سلاطین عثمانی، چندین شاعر فارسی سرا وجود داشت، اما آیا

این چیزی از خشونت و جنایات آن‌ها می‌کاست؟ در انقلاب ۱۳۵۷ نیز چنین بود، اکثریت جامعه بی‌سواد و بدون دسترسی به حامل‌های فرهنگی بودند. و دقیقاً یکی از دلایلی که امروز، چهل سال بعد از آن انقلاب، تقاضاهای اجتماعی را بیشتر کرده است، بالا رفتن سرمایه فرهنگی است. وقتی در کشوری پنج میلیون دانشجو داریم و چندین میلیون فارغ‌التحصیل دانشگاهی، بهر حال مطالبات فرهنگی، تقاضا برای فضای باز و آزادی‌های دموکراتیک و انتخاب سبک زندگی خود، بسیار بیشتر می‌شود و این خود تأثیر مهم شعر و ادبیات و اصولاً اندیشه مکتوب و شفاهی را بر انسان‌ها نشان می‌دهد. از این‌روست که امروز بیش از هر زمانی گفته می‌شود که گسترش آزادی و دموکراسی و توسعه به گسترش فرهنگ و هنر مربوط می‌شود و نه لزوماً گسترش ثروت و فناوری.

با توجه به اینکه ایران را به‌عنوان کشور

شعر و مهد زبان فارسی می‌شناسند، آیا نباید در هر واقعهٔ اجتماعی ایرانی، امر مکتوب را مقدم بر سایر امور دانست؟ اگر این‌طور است، آیا امروز این امر در جامعه ایرانی تحقق یافته است؟ دلیل خود را نیز بفرمایید.

گسترش آزادی و دموکراسی و توسعه به گسترش فرهنگ و هنر مربوط می‌شود و نه لزوماً گسترش ثروت و فناوری.

همان‌گونه که گفتم، شعر را بسیار بیشتر،

به‌ویژه در پهنه فرهنگی ایران مرکزی و شرقی و در گسترش زبان فارسی به سوی شرق (هندوستان، پاکستان و افغانستان) شمال (قفقاز) و غرب (ترکیه) باید بیشتر با امر شفاهی و ریتمیک و حافظه غیر تصویری انطباق داد و نه با امر مکتوب و تصویری. افزون بر این، ما چه از لحاظ تاریخی و چه امروز، و چه در ایران و چه در سایر فرهنگ‌ها، رابطه‌ای («خودکار») میان گسترش یک شیوه بیان، انباشت حافظه‌ای یا ثبت مکتوب از یک سو و تقدم موقعیت‌ها و دخالت‌های اجتماعی یا فردی در گُنش‌ها نداریم. با این وصف می‌توان این فرضیه را صرفاً به‌مثابه یک فرضیه مطرح کرد، که

شفاهی بودن عمده در شکل‌گیری هویت‌های فرهنگی و بیان آن‌ها در طول زمان‌ها و مکان‌های بسیار گسترده، سبب شده است که شعر در فرهنگ ما جایگاهی نسبتاً مهم‌تر در مقایسه با بسیاری از فرهنگ‌های دیگر بیابد. این امر را امروز هم در بررسی نوشتارها و گفتارها و میزان استنادهای شعری حتی در متون و سخنان غیرادبی می‌توان مشاهده کرد همچنان که آن را می‌توان در تبدیل مطالبات و اندیشه‌ها با گستره زیادی به شعارهای ریتمیک و دخالت وسیع موسیقی و شعر و ترانه‌ها در جنبش‌های اجتماعی مشاهده کرد. البته سخن گفتن از یک «ویژگی ایرانی» در این زمینه به نظر من نوعی خودمحور بینی است که من پژوهشی مستند درباره آن در مقایسه با سایر فرهنگ‌ها ندیده‌ام. شعر و موسیقی به دلیل نزدیکی‌شان با ریتمیک بیولوژیک انسان‌ها در اکثر فرهنگ‌ها رسانه‌هایی بسیار راسخ در انتقال اندیشه بوده‌اند تا نوشتار که تا قرون متأخر، در اختیار گروه نخبگان ممتاز جوامع بوده است. امروز هم کافی است میزان محبوبیت یک خواننده را چه در ایران چه در جهان با یک نویسنده (به‌ویژه غیرداستانی) مقایسه کنیم تا متوجه شویم که میزان قابلیت گسترده‌ی ریتمیک و خیالین بسیار بالاتر از سیستم‌های غیرریتمیک و استدلالی است. اما اینکه در ایران ما در این زمینه به دلایل متفاوتی (نظیر وجود نظامی استبدادی، کمبود سواد نوشتاری و غیره) بیشتر به امر شاعرانه و ریتمیک اهمیت بیشتری می‌داده‌ایم، به نظر من در حد فرضیه‌ای قابل پژوهش و جدی می‌تواند کاملاً مطرح باشد.

برخی معتقدند امروز حاکمیت جامعه ایرانی گوش شنوایی برای دریافت پیام انتقاد یا اعتراض با زبان هنر (اعم از شعر، سینما و...) ندارد و باید هر نقد یا اعتراضی را تنها با صدای بلند در خیابان فریاد زد. تحلیل شما چیست؟ آیا دوران اعتراض به زبان هنر سرآمده است؟

اینکه چنین گویی به زبان هنر وجود ندارد، جای شکی ندارد، زیرا در اکثریت مردم هم، جز همان افشاری که گفتم سرمایه فرهنگی‌شان افزایش یافته، چنین گوش شنوایی وجود ندارد. حتی در میان گروه اخیر هم می‌بینید که به سادگی رادیکالیسم‌های ثنویت‌گرا و مبتنی بر اراده‌گرایی‌های سیاسی شبه فاشیستی، به راحتی فضای مناسب برای خود می‌یابد؛ افراد به راحتی به یکدیگر تهمت می‌زنند، درباره یکدیگر قضاوت می‌کنند و یکدیگر را به انتقام تهدید و روزی که باید «پاسخگو» باشند تهدید می‌کنند. این تقاضای پاسخگو بودن نیز اغلب در یک چارچوب مدنی و قانونی یا معطوف به قانون و عدالتی که باید با برنامه‌ای مشخص مطرح کرد، ارائه نمی‌شود، بلکه در بسیاری موارد در چارچوبی که ریشه آن خشم و اضطراب و انتقام‌جویی است، به بیان درمی‌آید. البته نمی‌توان از مردم عادی با فشار خارق‌العاده و

نبود عقلانیت و خشونت طرف مقابل انتظار دیگری داشت. اما این مردم عادی نیستند که در نهایت باید موقعیت بهتری را تعریف کنند. وقتی می‌بینیم که بخش بزرگی از نخبگان نیز دقیقاً از همان زبان، همان استدلال‌ها، همان خشونت کلامی، اگر نگوییم فیزیکی، اگر بتوانند استفاده می‌کنند، باید در عین امیدواری دربارهٔ آینده تاحدی هم نگران بود. امروز تنها زمان و زبان خیابان نیست که اهمیت دارد، بلکه زبان و زمان اندیشیدن، پشت یک میز، گشودن کتاب‌ها و مرور موقعیت‌های تاریخی دیگر و تأمل و اندیشیدن هم هست، اگر همه بخواهند چنین‌گنش‌هایی را به آینده‌ای نامعلوم واگذار کنند، تردید نداشته باشیم که چرخه تبدیل برده به ارباب و خشونت فرودستان به خشونت فرادستان، که بارها در تاریخ اتفاق افتاده، تکرار خواهد شد. در یک کلام به نظر من و به شهادت تاریخ و حکم عقلانیت ولی به‌طور نسبی، اعتراض در قالب هنر، در عمق و در درازمدت مؤثر بوده است، و اعتراض به شکل‌گنش در کوتاه‌مدت و در سطح. اما خود این دوگانه را می‌توان به‌سادگی زیر سؤال برد و از اشکال بی‌پایان بینابینی و موقعیت‌های بی‌شماری که نیاز به تحلیل‌های مستقل دارند یاد کرد.

با طرح گزاره «شاعر اعتراض» چقدر موافق هستید؟ آیا اساساً می‌توان شاعری را به این نام متصف کرد؟

ما تعبیر رایج‌تر و جا افتاده‌تری که درباره آن‌ها بسیار بحث و نظریه‌پردازی شده داریم که ترجیح من استفاده از آن‌هاست: مثل شاعر یا هنرمند «متعهد» و یا مقاومت از خلال شعر و هنر. این دو نافی یکدیگر نیستند، اما به نظر من شاعر اعتراض و اصولاً واژه اعتراض معنایی مذهبی و مسیحی دارد (پروتستان که ریشه‌اش از فعل *to protest / protester*) می‌آید که به نظر من گویا نیست. اما در مورد «تعهد» و «مقاومت» می‌توانیم بگوییم که اکثر هنرمندان، روشنفکران و نویسندگان توافق دارند که این را جزو مسئولیت‌های مدنی و حتی حرفه‌ای خود (برای مثال جامعه‌شناسان) به حساب بیاورند. مشکل در این نیست، مشکل در آن است که تمایلی اقتدارگرایانه وجود دارد که این «تعهد» و یا «مقاومت» را یک‌دست و یکسان‌سازی کند. آیا هنر کویستی و انتزاعی پیکاسو در فرانسه یا مالوویچ در شوروی یا آثار سورتالیستی کافکا در چک، رنه شار در فرانسه و نقاشی‌های اکسپرسیونیستی اوتو دیکسدر آلمان هیتلری، «متعهد» و گویای «مقاومت» نبودند؟ پرسیدن این سؤال امروز از یک متخصص سیاسی، مضحک است، زیرا هرکسی اندکی تاریخ را بشناسد، می‌داند که چرا فاشیست‌ها تا این اندازه به آنچه «هنر منحط» می‌نامیدند، تعصب داشتند کتاب

سوزان‌های هیتلری‌ها که در آن کتاب‌هایتوماس مان، کافکا و بسیاری دیگر سوخته می‌شدند و نمایشگاه معروف «هنر منحط» که اکسپرسیونیست‌ها، دادائیست‌ها، امپرسیونیست‌ها در جزو آن‌ها قرار می‌گرفتند و حتی سینماگران دوره وایمار (نظیر وینهو لانگ) و موسیقی‌دانان (نظیر شوئنبرگو کورت ویل) قربانی‌شان بودند و... آیا هیچ‌کدام حاوی شعار و اشاره‌های مستقیم به حاکمیت فاشیست‌ها بودند؟ آنچه در برابر فاشیست‌ها قرار می‌گرفت، صرفاً زیبایی و تعهد شاعران و نویسندگان و هنرمندان به هنرشان بود؟ این با آنچه هم‌زمان در شوروی با عنوان «واقع‌گرایی سوسیالیستی» رواج یافت و بسیار نیز در جهان سوم تأثیرگذار بود متفاوت است. من تنها با این توصیف و رویکرد می‌توانم شاعر متعهد یا مقاوم یا معترض را بپذیرم. البته منکر وجود شاعرانی نیستم که به دلایل گوناگون در زمان‌ها و مکان‌های دیگری نیز به صورت کاملاً مستقیم‌تری وارد عمل شده و بهای سنگینی نیز داده‌اند (نظیر ویکتور خاراو پابلو نرودا) و یا در دموکراسی حاوی پیام‌هایی بسیار تندتر بوده‌اند (نظیر آراگون، لئو فرهدر فرانسه یا فابریتزیو دی آندره‌در ایتالیا) کار این شاعران نیز بسیار ارزشمند است، اما شرطی برای آنکه در کار آن‌ها اشکال و محتواهای دیگری نیز ببینیم و یا اینکه آن‌ها دیگران را ملزوم به این کار نکنند، نبوده و نیست.

وقتی بخش بزرگی از نخبگان نیز دقیقاً از همان زبان، همان استدلال‌ها، همان خشونت کلامی، اگر نگوییم فیزیکی، استفاده می‌کنند، باید در عین امیدواری برای آینده تا حدی هم نگران بود.

در شعر معاصر فارسی، کدام شاعر را می‌توان (شاعر اعتراضی) نامید؟ دلیل انتخاب شما چیست؟

به نظر من، شاعرانی که در دهه ۴۰ و حتی پیش از آن به شعر کلاسیک ایران پشت کردند و شروع به سرودن اشعار به سبک و سیاق و زبانی جدید کردند بیشترین حد از مقاومت و اعتراض را نشان داده‌اند. نیما، شاملو، شاعران شعر حجم، و شاید بیش

پیش از همه فروغ فرخزاد چه به مثابه یک زنو چه به مثابه یک گُنشگر اجتماعی. دلیل به روشنی به موقعیت‌های سختی برمی‌گردد که این شاعران درونش بوده‌اند و هم باید علیه یک دیکتاتوری بیرونی و سیاسی مبارزه می‌کرده‌اند و هم موقعیت مردسالار، دیکتاتور منش و زورگوی اجتماعی یک جامعه ویران و آسیب‌زده و آسیب‌زا. ما دین بزرگی به این هنرمندان و روشنفکرانی که تن به دنباله‌روی از مُد‌های روز ندادند و تلاش کردند با آفرینش هنری خود، با زبان گویایی که به وجود آوردند داریم و اگر نبودند نویسندگانی که از دهخدا تا آشوری از نویسندگان پیشگام مشروطه تا نویسندگان و مترجمان امروزی، ما زبانی نداشتیم که با آن بخواهیم اعتراض کنیم. کسانی که موسیقی و شعر و زیبایی‌هایش را از گزند ایدئولوژی‌های زمانه حفظ کردند، بدون شک بالاترین نقش را در آن دارند که زبان‌هایی امروز بتواند از کلام و آوای آن‌ها استفاده کند و طالب آرمان‌های بزرگ شود. اما این همه هیچ ضمانتی به هیچ‌کسی بابت اشتباه‌هایی که به قضاوت من یا به قضاوت هرکسی کرده است نمی‌دهد. اصولاً این سیاه‌وسفید کردن‌ها، این قهرمان و دشمن ساختن‌ها، این شیطانی و اهورایی کردن‌ها، همیشه ابزارهایی فاشیستی بوده‌اند که بر ضد اندیشه‌های عمیق، احساسات زیبایی‌شناسانه و هنری به‌کاررفته‌اند تا به بردگی و بندگی و خاموشی و انفعال فکری دامن بزنند و جیب‌های فرادستان را پرتر و زور و فشارشان را بر فرودستان بیشتر کنند. بنابراین در یک کلام زیبایی‌شناسی می‌تواند معیار بسیار خوبی برای ما باشد که اگر آن را با تجربه تاریخی در فرهنگ‌ها و موقعیت‌های گوناگون، با عقل سلیم و با تحلیل‌های عمیق همراه کنیم، امکان اشتباه خود در قضاوت و تصمیم‌گیری‌هایمان را به حداقل ممکن می‌رسانیم بدون آنکه بتوانیم این امکان را از میان برداریم، زیرا اشتباه و به خطا رفتن، زمین خوردن و برخاستن شرط اساسی و ناگزیر هرگونه رشد و شکوفایی فکری و جسمانی است. ■

رفقا وقت تمام است، تمام!

مرده اندر گور

زنده‌ای یا برجا

داد باید

کار آنان انجام.

با جنون دشمن

وقت کوشیدن نیست

می به خُم دیدی کف

جوش می باید زد

با دَم بادی سرد

[وقتِ (؟)] جوشیدن نیست

تو بکن آنچه را باید و آنت شاید.

ناروا-گفتم-گاه

روی ره می پاید

تا بماند بیمار

ناقص و بی اندام

رفقا وقت تمام است، تمام!

بحران ما

یا

بحران هنر ما؟

جامعه‌ای که بحران‌زده و بحران‌زا باشد، بدون شک در همه عرصه‌های خود چنین است. ولی میزان ضربه و میزان آسیب البته در همه‌جا به یک اندازه نیست. درزمینه هنر ما در حال حاضر به شدت ضربه خورده و آسیب‌زده و آسیب‌زا هستیم. این وضعیت از آن رو حادتر می‌شود که به نظر ما، هنر می‌تواند در دنیای امروز یکی از مؤثرترین راه‌حل‌ها ابزارهایی باشد که انسان‌ها برای مقابله با بحران‌های اجتماعی و مشکلات مختلفشان با آن سروکار دارند. هنردرمانی، استفاده از هنر در کاهش تنش‌های اجتماعی، استفاده از هنر در آموزش در پژوهش و غیره، امروز در دنیا کاملاً شناخته شده است و همه کشورهای توسعه یافته به شکل گسترده‌ای در حال استفاده از این روش‌ها برای حل بخش بزرگی از مسائل خود هستند و این در حالی است که ما به تخریب هنرها و از آن بدتر میراث فرهنگی خود مشغولیم.

این گفت‌وگورا
جواد سنجابی
در شهریور
۱۳۹۴ در مجله
تندیس منتشر
کرده است.



میدان نقش جهان
اصفهان، اسفند ۱۴۰۰
عکس از ایسنا

آیا مادر بحران به سرمی‌بریم؟

بدون شک و تردید ما در یک بحران اجتماعی به سر می‌بریم که مهم‌ترین مشخصه آن تجربه کردن یک انقلاب بزرگ اجتماعی است که در عمر یک جامعه واقعه‌ای کم‌نظیر با تأثیرات درازمدت بی‌شمار می‌آید. دلایل دیگری نیز هستند که به مثابه پیامدهای انقلاب قابل مشاهده‌اند و به صورت موازی با آن وجود داشته و یا دارند و مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از: بالا رفتن ثروت عمومی در عین افزایش شدید فاصله طبقاتی، گسترش نوکیسگی و تازه به دوران رسیدگی و خودنمایی‌های اقتصادی و فرهنگی، افزایش تعداد تحصیل‌کردگان، جوان شدن جامعه و نیازهای گسترده‌ای که این جمعیت جوان و اغلب تحصیل‌کرده دارد اما پاسخی نمی‌گیرد؛ گسترش حضور زنان در همه عرصه‌های اجتماعی بدون آنکه این گسترش در عرصه اجتماعی در برابری حقوقی و در برابری حضور در حوزه کاری وجود داشته باشد؛ شهری شدن گسترده جامعه ایران، مصرف‌گرایی و تغییر شدید سبک‌های زندگی و نظام‌های ارزشی در همه جهت و تشدید تنش و تناقض میان سبک‌های زندگی مختلف. هر یک از این‌ها به تنهایی می‌تواند یک جامعه را دچار بحران کند، به این‌ها بیفزایید شرایط بحران عمومی جهان کنونی و بحران منطقه‌ای را که ما در آن زندگی می‌کنیم. در این حال، می‌بینیم که وضعیت بحرانی به نوعی ما کاملاً «عادی» و بسیار کم‌تنش‌تر از چیزی است که می‌توانست باشد. و نه برعکس.

چه چیز بحران‌های اجتماعی را تشدید می‌کند؟

بحران‌های اجتماعی به دو صورت عمده تشدید می‌شوند: از یک طرف به وسیله سازوکارهای درونی و خارج از اراده کنشگران اجتماعی، که البته بدون شک می‌توانند تا حدی تحت تأثیر رفتار آن‌ها باشند، ولی گاه نیز به خودی خود وجود دارند. برای مثلاً موقعیت اقلیمی یا جغرافیایی ایران به عنوان یکی از مناطق با خطر بالای مصیبت‌های طبیعی یا اقلیم خشک، یک سازوکار درونی است که ما چندان نمی‌توانیم در آن دخالت داشته باشیم اما باید مدیریتش کنیم و پیش‌بینی‌های لازم را برایش بکنیم وگرنه تشدید می‌شود. اما دلیل دوم، به رویکردها، عملکردها و چگونگی برخورد‌های ما با موقعیت‌های گوناگونمان برمی‌گردد که خود ناشی از آن است که تا چه اندازه بتوانیم اولاً این موقعیت‌ها را بشناسیم و ثانیاً تا چه حد توان داشته باشیم که آن‌ها را تحلیل و نتایج درست بگیریم و بتوانیم این نتایج را به عمل دربیاوریم. در هر یک از این موارد و به همان نسبتی که نتوانیم آن‌ها را به تحقق برسانیم، یا اشتباه کنیم، بحران‌های اجتماعی تشدید و این تشدید خود به صورت چرخه‌ای بحران‌های دیگری را نیز ایجاد می‌کنند.

آیا هنر در این مرحله دچار بحران است؟

جامعه‌ای که بحران زده و بحران‌زا باشد، بدون شک در همه عرصه‌های خود چنین است. ولی میزان ضربه و میزان آسیب البته در همه جا به یک اندازه نیست. در زمینه هنر ما در حال حاضر به شدت ضربه خورده و آسیب‌زده و آسیب‌زا هستیم. این وضعیت از آن رو حادث می‌شود که به نظر ما، هنر می‌تواند در دنیای امروز یکی از مؤثرترین راه‌حل‌ها ابزارهایی باشد که انسان‌ها برای مقابله با بحران‌های اجتماعی و مشکلات مختلفشان با آن سروکار دارند. هنر درمانی، استفاده از هنر در کاهش تنش‌های اجتماعی، استفاده از هنر در آموزش در پژوهش و غیره، امروز در دنیا کاملاً شناخته شده است و همه کشورهای توسعه یافته به شکل گسترده‌ای در حال استفاده از این روش‌ها برای حل بخش بزرگی از مسائل خود هستند و این در حالی است که ما به تخریب هنرها و از آن بدتر میراث فرهنگی خود مشغولیم.

هنر با بحران چه رابطه‌ای دارد؟ آن را باز نمایی می‌کند یا این که می‌تواند از آن مصون بماند؟

هنر عاملی است که می‌تواند هم زاده بحران باشد و هم به حل بحران کمک کند. ما در اینجا رابطه‌ای دیالکتیکی داریم. بخشی از بحران هنر ما ناشی از مجموعه مشکلات و بحران‌هایی است که از ابتدای دوران مدرنیته با آن‌ها دست‌به‌گریبان بوده‌ایم؛ بخشی دیگر به تغییراتی برمی‌گردد که در بالا به آن‌ها اشاره کردم. اما هنر خود می‌تواند منشأ بحران باشد به صورتی

که امروز در برخی از هنرهای خود می‌بینیم. برای مثال در حال حاضر بخش بزرگی از هنرهای سینمایی و سریال‌های ما به بحران‌های اجتماعی دامن می‌زنند، زیرا بدترین رفتارهای اجتماعی را تعمیم می‌دهند و تبلیغ می‌کنند. بخشی از هنرهای تصویری ما یا بخشی از هنرهای شهری ما نیز نه فقط کمکی به رفتارهای بهتر شهروندی نمی‌کنند، بلکه رفتارهای نادرست را تشویق می‌کنند. گروه بزرگی از هنرهای ما امروز به ابزاری در بازار سوداگرانه‌ای تبدیل شده‌اند که بانک‌های خصوصی در رأس آن قرار گرفته‌اند و در حال تخریب هنرهایی چون نقاشی، مجسمه‌سازی و غیره هستند. در سطح بین‌المللی نیز، مشکلات سیاسی و درگیری بین مهاجران دستاویزی شده است که هنر را تبدیل به عاملی برای برخورد و خودنمایی و سایر اهداف و رفتارهای نامعقول و آسیب‌زا بکنند. بدین ترتیب است که هنر می‌تواند هم از آسیب زاده شود و هم به آسیب دامن بزند. و این همان طور که گفتیم درحالی که درست برعکس هنر می‌تواند و باید به حل آسیب‌ها و داشتن جهانی بهتر، با آدم‌هایی که درباره آینده خود و دیگران دغدغه داشته باشند، کمک کند.

قدرتمند شدن بازار در عرصه هنر بحران نظام‌های پیشین هنر را در بر دارد؟

بالا گرفتن بازار هنر در جهان و در ایران در اغلب قریب به اتفاق موارد برای هنر و هنرمندان، بیشتر منفی بوده است تا مثبت. این مسئله به دلیل ماهیت دولت‌های مدرن است که با دولت‌های پیش از انقلاب صنعتی متفاوت‌اند. در دولت‌های پیش از قرن نوزدهم، قدرت و حاکمان حامی هنر بودند و البته تمایل داشتند که هنر به آن‌ها بپردازد و از آن‌ها تجلیل کند؛ نقاشان تصاویر آن‌ها را ترسیم کنند و موسیقی‌دانان برای مراسم و مجالس آن‌ها موسیقی بیافرینند و ادبا برای آن‌ها داستان بنویسند. هنرمندان نیز یا باید فقیر می‌ماندند و گاه از گرسنگی سر بر زمین می‌گذاشتند و یا باید به هر شکلی بود در عین انجام تمایل آن‌ها به هنر خود نیز اهمیت دهند. بدین ترتیب برخی از هنرمندان با توانایی بالایی که داشتند، توانستند با راضی کردن قدرتمندان، هنرهای باشکوهی بیافرینند که امروز و برای همیشه در اختیار ما خواهند بود. هنرمندان در عین حال در شورش‌هایی نظیری، همواره تلاش کردند بخشی از زندگی و هنر خود را یا همه آن را در خلاف جریان آب هدایت کنند و آثار جاودانی خلق کنند. اما با به وجود آمدن دولت مدرن و اینکه این دولت از اصل دموکراتیک شدن همه چیز دفاع می‌کرد، ما با تناقضی روبرو می‌شویم. از یک سو هنر باید دموکراتیک شود و بنابراین نباید در خدمت دولت و قدرت و حاکمان و ثروت باشد بلکه باید هنرمندان در خلاقیت خود آزاد باشند و به گونه‌ای که می‌خواهند و می‌توانند هم فردیت خود را به تحقق برسانند و هم نقش خود را

به مثابه شهروند برای بهتر کردن جهان و جامعه‌شان. این اصل آرمانی و مورد ادعای دولت‌های مدرن بود، اما، جامعه مدرن با تبدیل کردن ثروت به مهم‌ترین اصل تأثیری منفی بر این جریان ایجاد کرد و هنرمندان سراسر قرن نوزدهم و بیستم را در مبارزه برای رسیدن به نخستین حق خود به عنوان آفریننده زیبایی و به بیان درآوردن اندیشه خود به شکلی که تمایل داشتند، بودند. از سال‌های دهه ۱۹۷۰ نیز با غالب شدن اقتصاد سرمایه‌داری متأخر و پولی این موقعیت به بدترین شکل ممکن خود در آمد: هنر از این پس تبدیل به کالایی شد مثل همه کالاها و هنرمندان هر چه بیش از پیش به تولیدکنندگانی مثل سایر تولیدکنندگان کالایی، شکل کاملاً روشن و مخرب این پدیده را ما امروز در جهان توسعه یافته می‌بینیم و شکل درهم ریخته و سطحی و کمی مضحک‌ش را در جهان سوم و از جمله در کشور خودمان. با وجود این، در بعدی دیگر هنر توانست با دموکراتیزه شدن بر خلاقیت خود نیز بیفزاید و امروز نیز مثل همیشه هنرمندان بزرگی داریم که تسلیم ثروت و قدرت نشده و یا در همین چارچوب‌های محدودکننده، همه تلاش خود را می‌کنند تا به شکل‌ها و بیانی مورد نظر خود برسند.

گفتار بحران هنر چگونه تولید می‌شود؟

منظور از گفتار بحران هنر را متوجه نمی‌شوم؛ اگر منظور نقد بحران هنر یا تحلیل و شناخت این بحران باشد، اتفاقاً اگر چنین گفتاری داشته باشیم، یعنی به حدی از پختگی رسیده ایم. در کشورهای توسعه یافته در عین حال که هنر هدف و وسیله بدترین اشکال سرمایه‌داری است، وجود یک نقد قدرتمند سبب می‌شود که آثار هنری و هنرمندان هنوز نقشی برجسته در جامعه خود داشته باشند. این در حالی است که ما از چنین گفتار یا نقدی برخوردار نیستیم. البته این مشکل اساسی نقد در کشور ما است که از ساختارهایی بسیار سنتی و پیش شهری تبعیت می‌کند، یعنی به گونه‌ای یا تجلیل است و یا توهین و در آن همه چیز یافته می‌شود جز درک اثر و توانایی بحث درباره آن. در این گفتار تقریباً همیشه، حاشیه‌ها مهم‌تر از اصل موضوع هستند و بنابراین ما از این لحاظ بسیار ناتوان هستیم و همین نیز شدت آسیب‌ها را بیشتر و به بحران دامن می‌زند.

بحران در هنر وجود دارد و کشف می‌شود یا نقد روال‌های عادی یا طبیعی را تبدیل به

بحران می‌کند؟

در اینجا باید درک و مفهومی را که از بحران داریم روشن کنیم. منظور من در سراسر این گفتگو از بحران، موقعیت یک آسیب در وضعیت حاد آن است. به عبارت دیگر، من بحران را



مجسمه برنزی پارک شفق
تهران (لنگه کفش این
اثر در اسفند ۱۴۰۰ به
سرقت رفت.)، اثر پرویز
تناولی (۱۳۱۶)

آسیبی می‌دانم که در اوج مخرب بودن خودش قرار گرفته است از این لحاظ، با اینکه بحران در ذات هنر وجود داشته باشد، موافق نیستم. هنرهاگونه‌هایی از حساسیت‌های انسانی هستند که به بیان درمی‌آیند اصولاً واژه «استتیک» یعنی حس کردن و هنر چیزی جز این نیست. این حس‌ها می‌توانند البته بنا بر سیستم‌های ارزشی مختلف به گونه‌های مختلفی ارزیابی شوند، گاه پذیرفته شوند و گاه رد شوند، ولی این به معنی وجود بحران در هنر نیست. حتی در آنچه به اصطلاح به «زیبایی‌شناسی (شر)» معروف شده است، ما با گونه خاصی از احساس‌ها سروکار داریم که لزوماً ممکن است با آن‌ها موافق نباشیم، درکشان نکنیم و تحقیرشان کنیم، اما نمی‌توانیم آن‌ها را بحران بنا کنیم و از دیدگاه آسیب‌شناسی زیبایی‌شناسانه به آن‌ها حمله کنیم. ون‌گوگ و آنتونن آرتو، در مرز جنون قرار داشتند

و بسیاری از هنرمندان مدتی در آسایشگاه روانی بستری یا حبس بوده‌اند. اما حتی در این موارد و یا موارد مشابه تنها می‌توان به عنوان یک پزشک از بحران روان‌شناختی یا روان‌پزشکی صحبت کرد اما نه از یک بحران زیبایی‌شناسانه که در اینجا بی‌معنا است. اما اینکه نقد، روال عادی هنر را به بحران می‌کشد، ابداً چنین نیست، به شرط آنکه نقد، واقعاً نقد باشد. گفتم

که در ایران متأسفانه نه فقط در زمینه هنر بلکه در سایر زمینه‌ها مثلاً در علوم انسانی و اجتماعی که من با آن‌ها سروکار دارم یا در ترجمه، متأسفانه ما تقریباً نقد نداریم: نقدها اغلب خودنمایی تازه به دوران رسیده‌هایی است که می‌خواهند مثلاً سواد خود را به رخ خوانندگان بکشند، و یا تسویه حساب‌های شخصی است که برای نشان دادن برتری «استاد» نسب به کسی که نقد می‌شود و به این وسیله به نظر استاد به او احترام هم گذاشته شده و کار او را در حد نقد دانسته، و یا برعکس تمجید و تعریف مبالغه‌آمیز و سطحی و نشانه یک بی‌فرهنگی تقریباً مطلق است که ممکن است خود را در نوعی توهم روشنفکری و

هنرهاگونه‌هایی از حساسیت‌های انسانی هستند که به بیان در می‌آیند اصولاً واژه «استتیک» یعنی حس کردن و هنر چیزی جز این نیست.

«سواد» بیش از اندازه و پیشرو بودن اجتماعی نشان بدهد. بسیاری از مواردی که من به عنوان نقد می‌خوانم، در حد جاهل‌هایی است که در قدیم در کافه‌ها مست می‌کردند و برای هم چاقو می‌کشیدند. ولی به ظاهر اسم نقد به خود گرفته‌اند و با آوردن تعدادی اسم روشنفکران داخلی و به خصوص خارجی، تبدیل به چیزی شده‌اند که به آن «نقد» نام می‌دهند. اغلب در این نوشته‌ها با توهین‌های شخصی سروکار داریم که اگر دردسر دادگاه و مشکلات پیش رو نبود، بدون شک می‌شد علیه آن‌ها شکایت کرد. اما در نهایت ناقد محترم بیشتر از این هم آرزویی ندارد. بسیاری از آدم‌هایی که نقد هنری یا نقد اجتماعی و یا نقد ترجمه و هنرمی‌کنند، برای آن است که دیده شوند و به همین جهت هم سعی می‌کنند به افرادی که به هر دلیلی شهرتی دارند، حمله کنند تا از طریق چسبیدن به آن‌ها بیشتر دیده شوند. متأسفانه این وضعیت نقد در کشور ما است و روشن است که این به اصطلاح نقد، آسیب‌زا است و بحران‌زا، اما این‌ها نقد نیستند بلکه همان طور که بارها گفته‌ام نوعی لومپنیسم و جاهل منشی زیر لوای روشنفکری به‌شمار می‌آیند.

سخن گفتن از بحران فرهنگ، خانواده، محیط‌زیست، جامعه‌شناسی و موضوع سخن ما هنرهای تجسمی تا چه میزان از ادبیات آخرالزمانی (آپوکالیپتیک) لحن خود را استخراج می‌کند؟

گاه چنین تأثیری دیده می‌شود و من قبلاً در این مورد یعنی درباره «فاجعه‌گرایی» صحبت کرده‌ام. اما در شرایطی که ما داریم نیاز به تخیل بسیار قدرتمندی در این زمینه نیست، زیرا فاجعه‌های واقعی آن قدر زیاد هستند که می‌توان با کمترین نگاهی به اخبار و دوروبر خودمان آن‌ها را بباییم و لازم نیست مثل فاجعه‌گرایان به سراغ تخیلاتمان برویم. با وجود این، درست است که بدانیم یکی از آسیب‌های حوزه اندیشه و هنر در ایران قرن حاضر، فاجعه‌گرایی و تفکر موسوم به توطئه‌گرایی بوده است که هر چه بیشتر از آن بر حذر باشیم، بهتر است.

گفتار ترویج‌دهنده «هنر معاصر» در ایران تأکید ویژه‌ای بر تزلزل ساختارهای «هنر مدرن» دارد؛ چنین گفتاری بر تقابل اشاره دارد و بحران را در نقطه مرکزی از جاعات خود قرار می‌دهد. این تقابل آیا ارتباطی به گفتار پردازان و منافعشان دارد؟

در ایران تا جایی که من به عنوان یک ناظر بیرون از میدان هنر و بنابراین از این لحاظ «ناآگاه»، ولی یک ناظر جامعه‌شناس که به هنر به مثابه یک پدیده اجتماعی می‌نگرد، شاهدش هستم، درک درستی از هنر معاصر و هنر مدرن وجود ندارد. همان‌گونه که درک

درستی از خود مدرنیته و خود معاصر بودن وجود ندارد. البته همیشه در این مورد، مثل همه موارد دیگر، باید سخنان من را با نسبی کردن در نظر بگیرید: منظور من وقتی می‌گویم وجود ندارد، این نیست که «اصلاً» وجود ندارد، بلکه آن است که اکثریت کنشگران از این دید برخوردار نیستند و گرنه تعداد بسیار زیادی هنرمند، ناقد، نویسنده، دانشگاهی، روشنفکر و نویسنده و مترجم توانا داریم که بسیار هم خوب مسائل را درک می‌کنند و در کارهای باارزش خود منعکس می‌نمایند. اما متأسفانه دیدگاه‌های عمومی و رایج نتوانسته‌اند مدرنیته و در جهان بودن را چه در هنر و چه در غیر هنر بفهمند و به همین دلیل است که ما تصور می‌کنیم مثلاً اینکه در یک جشنواره جهانی شرکت کنیم یا در آن برنده این یا آن جایزه بشویم، یا اینکه مثلاً دانشمندان ما در جهان این یا آن سمت را داشته باشند، اینکه هنرمندان ما را اینجا آنجا دعوت کنند، این‌ها یعنی حضور خلاق در جهان، یعنی معاصر بودن، یعنی مدرن بودن. البته حضور فیزیکی و برنده جایزه شدن و حضور در این قبیل محافل در جایگاه و با اما و اگرهای بسیار، مهم است، اما باید دقت داشت که ما ممکن است سال‌های سال در این‌گونه مراسم شرکت داشته باشیم و باز هم همان قدر از جهان «پرت» باشیم که قبلاً بوده‌ایم و برخی از دوستانی که امروز قلم می‌زنند و یا در ستایش این قبیل مسائل سخن از برتری و «حضور درخشان هنر ایران» سر می‌دهند، ظاهراً فراموش کرده‌اند که چهل یا پنجاه سال پیش هم ما بسیار در این‌گونه محافل شرکت داشتیم و حتی خود برخی از آن‌ها را برگزار می‌کردیم، اما این تأثیری در ماجراهای بعدی نداشت. درک مدرنیته به ویژه مدرنیته بسیار پیچیده جهان امروز، بسیار سخت است و هنرمند بودن لزوماً کمکی به درک بهتر مدرنی هنری نمی‌کند، وظیفه یک هنرمند لزوماً شناخت و تحلیل هنر کلاسیک یا مدرن نیست بلکه خلق آثارش با احساساتش است. البته شناخت هنر هرچقدر غنی‌تر باشد و شناخت جهان هراندازه عمیق‌تر باشد، ممکن است به خلاقیت بالاتری امکان دهد. اما رابطه خودکاری میان «موفقیت» این یا آن هنرمند و دانشمند و وضعیت ما وجود ندارد. از طرفی همان‌گونه که گفتم این هم انتظار بیهوده و زیاده‌خواهی است که از هنرمند بخواهیم نقش ناقد و تحلیل‌گر را ایفا کند. این وظیفه متخصصان، جامعه‌شناسان و انسان‌شناسان هنر است. اما متأسفانه بیشترین کسانی که امروز در این زمینه‌ها حرف می‌زنند، و آن‌هم روی شبکه‌های موسوم به اجتماعی و کاملاً بی‌مسئولیتی مثل صفحات فیس‌بوک و وبلاگ‌ها، آدم‌هایی هستند در رده آدم‌هایی که در سال‌های دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ جلوی سینماها، بلیت سیاه می‌فروختند و تخمه می‌شکستند، اما امروز به بزرگ کردن خود با کمک گرفتن از یک ترجمه از این‌وآن نویسنده بزرگ، و یا با حملات «قاطعانه» ای که به این‌وآن هنرمند و نویسنده و مترجم می‌کنند، برای خود اسم و رسمی به دست آورده‌اند و نام روشنفکر



■
پروژه آب و هوا اثر الافر
الیسون (۱۹۶۷) سال
۲۰۰۳ در گالری تیت

۶۹

■ دفتر اول

■ زیستن با بحران

و ناقد هنری بر خود گذاشته‌اند و درباره سینما و تئاتر موسیقی و ترجمه و علوم اجتماعی و انسانی و غیره اظهارنظر کرده و بدترین توهین‌ها را به همه می‌کنند و بزرگ‌ترین آرزویشان هم آن است که کسی از آن‌ها شکایت کند و یا وارد گفتگو با آن‌ها بشود تا شهرت بیشتری به دست بیاورند اما بقای این «ناقدان» در تاریخ ما نیز شاید به اندازه همان فروشندگان بلیت سیاه فیلم‌فارسی‌های پیش از انقلاب باشد. متأسفانه این‌ها حقایقی هستند که باید توان رودرویی با آن‌ها را داشته باشیم و گرنه هرگز نمی‌توانیم به شناخت و از آن بالاتر تحلیل هنر مدرن، هنر معاصر و سایر عرصه‌های اندیشه در جامعه برسیم. بازاری که از یک طرف سوداگران و بانک‌ها و دلالان و گالری‌داران ایرانی داخل و خارج کشور و هنرمندان متصل به آن‌ها و شبکه‌های رسانه‌ای و محفلی‌شان به راه انداخته‌اند، از طرف دیگر مجلات و روزنامه‌های زرد روشنفکرانه و از سرانجام از طرف دیگر شبکه‌های اجتماعی اینترنتی، بازار آشفته‌ای است که بیشترین ضربه را به هنر ایران وارد می‌زند و شاید هنر را در دوره‌ای از افول وارد کند.

مداخله گفتارهای علوم انسانی در جامعه هنری ایران چه امکاناتی را در اختیار گفتارهای جاری هنر ایران قرار می‌دهد؟

متأسفانه در علوم اجتماعی و انسانی بازم بدون در نظر گرفتن موارد استثنایی که روی صحبت من با آن‌ها نیست، ما با فقر شدید فکری و فرهنگی سروکار داریم و به جرئت می‌توانم بگویم که اکثریت متخصصان علوم اجتماعی ما دانشی بسیار اندک از هنر به‌طور عام دارند؛ نه به نمایش می‌روند، نه به گالری و نه اصلاً نظری درباره هنرهای تجسمی دارند، شناختشان از موسیقی و ادبیات در حد آن است که اسم چند اثر مثلاً «فاخر» را در جمع ببرند که به احتمال قوی همان‌ها را هم هرگز نشنیده و نخوانده‌اند، درباره هنر هرگز سخن نمی‌گویند و وقتی هم می‌گویند، بدون مصداق است یعنی نمی‌توانند به‌صورت مشخصی از آثار و فیلم‌ها و مجسمه‌ها و آثار ادبی دقیقی نام ببرند و بیشتر نظریه‌پردازی در بدترین و سطحی‌ترین

شکل آن را از آن‌ها می‌بینیم. در اطرافمان بگردیم و ببینیم چند نفر داریم که به‌گردپای متفکرانی چون بنیامین، پانوفسکی، دولوز، سونتگ و دیگران برسند. منظورم واقعاً «گردپا» است و گرنه اینکه امثال آن‌ها را داشته باشیم بیشتر به یک شوخی تلخ و بی‌رمانه شباهت دارد. منظورم آن است که در جهتی حرکت کنند که شاید پنجاه سال دیگر بتوانیم چند نظریه‌پرداز هنر داشته باشیم. این یک واقعیت است که گفتمان اجتماعی، آنجا هم که مدعی‌اش هست یعنی در دانشگاه‌های هنر، اغلب (باز هم تکرار می‌کنم منظور همه نیستند) آدم‌هایی را جلوی صحنه می‌آورد که نام استاد یا متخصص یا روشنفکر و یا ناقد بر خود گذاشته‌اند و توشه‌ای بسیار ناچیز و گاه هیچ و توخالی از هنر دارند، هیچ چیز نمی‌دانند اما به صراحت می‌توانند اگر کسی درباره هنر در علوم اجتماعی اظهار نظر کرد، او را محکوم کنند که چرا کار «ژورنالیستی» می‌کند و در حوزه‌ای که تخصص ندارد، دخالت می‌کند؟ روشن است که این‌ها نوشته‌های بزرگان علوم اجتماعی جهان از فوکو تا دریدا تا بوردیو تا بارت و غیره را نخوانده‌اند، اما سوءنیت آن‌ها در این است که شنیده‌اند که این بزرگان تا چه اندازه در همه آثارشان و حتی در تدریس خود، هنر را مورد مباحث خود قرار می‌داده‌اند، زیرا هیچ پدیده‌ای در جهان به اندازه هنر در خود ماده قابل تحلیل اجتماعی در بر ندارد، اما باز هم همین افراد برای توجیه بی‌فرهنگی خود پشت سنگر تخصص پناه می‌گیرند و ادعا می‌کنند که فقط در حوزه تخصصی خودشان سخن می‌گویند. در حالی که فاجعه علوم اجتماعی و انسانی ما در آن است که سردمداران و کنشگران اصلی‌اش هیچ بویی از ادب و هنر نبرده‌اند، این وضعیت را نه با جهان غرب امروز بلکه با دنیای باستانی خودمان با قرون درخشان هنر اسلامی در سده‌های چهارم به بعد مقایسه کنید و ببینید که آن دانشمندان تا چه اندازه از هنر می‌دانستند این‌ها چقدر و آنگاه به عمق فاجعه پی می‌برید. ■

مدیریت بحران و مشروعیت سیاسی

در طول بیش از چند هفته‌ای که از اعتراض‌های شهری در ایران می‌گذرد فراتر از تقسیم‌بندی کلاسیک و تا حدی پشت سر گذاشته‌شده اصلاح‌طلب / اصول‌گرا، دو رویکرد عمومی در برابر آن‌ها وجود داشته است. در اینجا قصد من ارزیابی ارزشی و امتیاز دادن به این دو رویکرد در تجزیه و تحلیل عمیق و راه‌حل‌هایشان نیست اما صرفاً بر چند نکته تأکید خواهم داشت. این امر نیز روشن است که این یادداشت و دو یادداشت پیشین که درباره وقایع اخیر نوشته‌ام تا کامل شدن داده‌ها صرفاً تحلیل‌های اولیه‌ای هستند که باید کامل شوند.

ابتدا باید به رویکردی اشاره کنم که نمی‌خواهد، یا به دلیل موقعیتش در جامعه نمی‌تواند، درباره منشأ و دلایل اعتراض‌ها کاری جز فرافکنی کند؛ برعکس همه چیز را به «جایی دیگر» متصل می‌کند و مسئولیت را از دوش خود برمی‌دارد. بدین ترتیب همچون همه اعتراض‌های پیشین در اینجا نیز گویی مشکلی در جامعه نیست و نباید انتظار می‌داشتیم که اعتراضاتی به وجود بیایند و بن‌بست‌هایی ایجاد شوند و حال هم که ایجاد شده‌اند تنها راه‌هایی از آن‌ها سخت‌گیری و اشد مجازات است تا از طریق تنبیه بتوانیم جامعه را به «حالت اولش» برگردانیم.

رویکرد دوم اما بر آن است که منشأ در این‌گونه حوادث و بحران‌های شهری می‌تواند



اعتراض مردم فرانسه
به قانون افزایش سن
بازنشستگی در سال
۲۰۲۳. عکس از Getty
Images

هر چیزی باشد، از یک اتفاق و برخورد کوچک شهری تا دخالت این یا آن نیروی سیاسی درونی یا برونی و این همیشه ممکن است، اما منشأ نیست که اهمیت دارد بلکه دلایل اساسی و درازمدتی که این وضعیت را ایجاد کرده‌اند، مهم هستند که این دلایل برای ما مشخص هستند: تداوم و اصرار به پی گرفتن یک سیاست نولیبرالی مبتنی بر عدم توجه به نیازهای مردم ما به یک دولت رفاه و تأمین نیازهای اولیه زندگی شهری‌شان (آموزش، بهداشت، اوقات فراغت، حمل و نقل و مسکن مناسب) در یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان. این بی‌توجهی نولیبرالی با سیاست‌های سختی در گران کردن و تحمیل بودجه‌های نامربوط به مردم به بهای فقیرتر کردن بیشتر و بیشتر طبقه متوسط نیز همراه بوده. در کنار این دلیل، ادامه به سیاست دخالت در حوزه خصوصی که نتایج فاجعه باری داشته است از جمله در بالا بردن مجرد مطلق جوانان، تخریب بنیان‌های خانواده و اشاعه فساد. هم‌افزایی این دو عامل موقعیت‌های انفجار آمیزی را در سطح شهرها به وجود آورده است که ولو آنکه آرام شوند، به‌زور خواهد بود و هر بار با موج سنگین‌تری باز خواهند گشت.

در رویکرد دوم که اکثر افراد فرهیخته و دلسوزان جامعه در آن قرار گرفته و همگی خود را از کسانی که سودهای بزرگ و سیاست‌زده دارند جدا کرده‌اند، این نکته مورد تأکید است

که اکثریت قریب به اتفاق کسانی که به خیابان آمده‌اند جوانانی هستند که به دلیل نومی‌دی و نبود چشم‌انداز دست به این کار زده‌اند همین جوانان بودند که شش ماه پیش یکی از بزرگ‌ترین تجارب دموکراتیک تاریخ ایران را در انتخابات ریاست جمهوری آقای روحانی رقم زدند. بنابراین باید به اعتماد ایشان احترام گذاشت و قدر این سرمایه دست نایافتنی را دانست و آن را تقویت کرد. زیرا اگر این کار را نکنیم جز دامن زدن به «انفعال اجتماعی» که خود نوعی از یک خشونت نهفته و زیرپوستی است و هر آن می‌تواند دوباره با شدت بیشتر و رادیکال‌تر و با شعارهایی ساختار شکننده‌تر و مطالباتی بیشتر به میان بیاید نکرده‌ایم.

از این رو راه‌حل‌های کوتاه‌مدتی که در پیش است اولاً آزادی تمام بازداشت‌شدگان با اولویت دادن به نوجوانان و جوانان و عدم تشکیل پرونده قضایی برای آن‌ها است. ما نباید جوانانی را که آینده این کشور هستند را به دلیل سوء مدیریت گذشته و کتونی خود تنبیه کنیم. از طرف دیگر گشایش فضا از طریق نه فقط به رسمیت پذیرفتن حق اعتراض، که امری بدیهی و قانونی و روشن است و اگر اجرا نمی‌شود باز از سوء مدیریت است، بلکه، ایجاد امکان عملی و بدون خطر انجام اعتراضات به صورت قانونی مثلاً برگزاری تجمع‌های قانونی است. شک نداشته باشیم در شهر مدرن یک تجمع قانونی با هزاران هزار جمعیت معترض و حتی با شعارهای تند، به مراتب خطر کمتری از تجمع‌های کوچک و غیرقابل کنترل غیرقانونی دارد. گشایش فضا همچنین باید و می‌تواند از طریق یک اقدام مؤثر و سریع برای دادن مجوز به انجمن‌های بی‌شماری باشد که تمایل دارند تأسیس شوند و کار کنند. در حال حاضر برای تأسیس یک انجمن صدها مانع بوروکراتیک وجود دارد و این انجمن اگر بخواهد فعالیت کند باید در شهر ۱۵ میلیونی تهران یا در شهرستان‌ها برای چند متر جا زمین و زمان را بگردد و اغلب جایی ندارد و افزون بر این تقریباً همیشه به آن با دیدگاه امنیتی نگریسته می‌شود. وزارت کشور می‌تواند روند صدور مجوز را تسریع و مکان‌های بسیار زیادی را که در سطح شهر خالی افتاده‌اند (فرهنگسراها و هزاران تالار خالی برای تجمع و اجرای برنامه‌های فرهنگی) وجود دارد به این انجمن‌ها به رایگان واگذار کند تا با فعالیت خود جامعه را از حالت نخوت بیرون بیاورند. اگر می‌خواهیم جوانان در خیابان‌ها بحران ایجاد نکنند، راهش نه افزایش سخت‌گیری‌ها بلکه ارائه راه‌حل‌هایی از جنس فرصت‌کاری و تفریح و رفاه و آزادی سیاسی است. کاهش دخالت در زندگی مردم نیز می‌تواند راه‌حلی کوتاه‌مدت و سریع بوده و به بالا بردن شدید اعتماد اجتماعی کمک کند.

اما در میان و درازمدت، باید دانست که تنها دوره‌ای برای عدم تکرار این‌گونه بحران‌ها وجود دارد؛ بحران‌هایی که هم در سطح محلی، هم در سطح شهری و هم در سطح منطقه‌ای و جهانی

خطرناک هستند و اگر گسترش یابند نه تنها زندگی روزمره ما را مختل می‌کنند، بلکه بهانه‌ای به دست قدرت‌های نظامی‌گری غربی می‌دهند که بلافاصله به موقعیت پیش از برجام بازگشته و به شدت کشور را زیر فشار قرار دهند تا شاید به اهداف سیاسی خود (به‌ویژه برای آمریکای ترامپ) که تغییر سیاسی رادیکال در ایران یعنی از میان بردن استقلال کشور است، برسند. اولین راه آن است که اولاً سیاست‌های اقتصادی به صورت رادیکال تغییر کرده و به‌گونه‌ای دربیاید که مردم به حق انتظار دارند در ایران، یعنی در ایران یعنی یکی از ثروتمندترین کشورهای نه فقط در حال توسعه، بلکه جهان، وجود داشته باشد؛ زندگی در رفاهی دست‌کم در حد کشورهای اروپای شرقی یا کشورهای نفتی ثروتمند است به‌گونه‌ای که خرج مسکن و غذا حداکثر ۲۵ درصد بیشتر از سبد هزینه‌های خانوار را به خود اختصاص ندهد. این کاملاً با ثروت

ایران ممکن است. دوم حرکت به سوی گشایش کامل فضا، رفع فیلترها و رفع ممنوعیت‌ها و اصرار ورزیدن به تحمیل یک سبک زندگی خاص یک گروه به کل مردم و تلاش برای همگرا کردن مردم و پرهیز از تفرقه انداختن میان آن‌ها به دلیل عقاید و رفتارهای اجتماعی و سلیق و تمایلاتشان. این امر نیز شدنی است و خوشبختانه جمعیت

جوان و تحصیل‌کرده ایران نشان دادند که در همین ماجراها خود بر این امر آگاه‌اند که خشونت از هر سویی اعمال شود نتیجه‌اش جز یک بازی باخت باخت نیست. کسانی که شورش‌های شهری را در دنیا می‌شناسند می‌دانند که وقتی در این شورش‌ها ما از خشونت مردم صحبت می‌کنیم به گستره‌ای بسیار حاد از رفتارها اشاره می‌کنیم که کمترینشان غارت و تخریب گسترده تمام اموال عمومی و خصوصی در مسیر خشونت است. در حالی که اگر از چند مورد خاص بگذریم چنین مواردی در ایران نبوده است و این به نظر من به دلیل آگاهی جوانان ما به نبود چشم‌انداز در اعمال خشونت و تمایل آن‌ها به باقی ماندن در چارچوب‌های قانونی جامعه است.

ما نباید جوانانی را که آینده‌این کشور هستند، به دلیل سوء مدیریت گذشته و کنونی خود تنبیه کنیم.

پاسخ این اعتماد نباید نشان دادن قدرت و در زندان نگه داشتن دانشجویان و جوانان با تمام خطرات آن که تاکنون چند قربانی داشته است باشد. ما تنها کشوری نیستیم که در آن بحران‌های شهری به وجود می‌آید؛ فرانسه شاید از این لحاظ بیشترین شورش‌ها را داشته و پاسخ و مدیریت به آن‌ها مهار کردنشان از طریق پاسخ دادن به مطالبات و جلوگیری از رادیکال شدن آن‌ها و همچنین عدم برخورد خشونت‌آمیز و پرهیز کامل از زندانی کردن معترضان بوده است که به صورت دستگیری چندساعته انجام می‌شود. تلاش نکنیم در اموری که تجربه نداریم، مثل شورش‌های شهری، از تجربه تاریخی معاصر فاصله بگیریم؛ آن‌هم در منطقه و جهانی که امروز به دلیل اشتباهات بزرگ سیاست‌پیشگان منفعت جوی سرمایه‌داری جهانی، در مرز ورود به یک تنش و حتی جنگ بزرگ قرار دارد. مامی توانیم جامعه‌ای سالم‌تر و بهتر داشته باشیم و قدر جوانان تحصیل‌کرده و فهمیده، مردم صبور، شجاعت مدافعان نظامی و انتظامی این کشور در دفاع از آن، و همه انسان‌های شریف و کارگران و زحمتکشانی را که در سخت‌ترین شرایط به کشور و هویت خود وفادار هستند و قابلیت‌های بی‌پایان آن‌ها را بدانیم و آن‌ها را به سوی قرار گرفتن رودرروی یکدیگر و به سوی خشونت و نابودی سوق ندهیم. هنوز هم فرصت هست که با سیاست‌های درست یعنی پرهیز از سخت‌گیری‌های اقتصادی و نولیبرالی، تأمین رفاه مردم و عدم دخالت در زندگی خصوصی آن‌ها و گشایش فضای سیاسی و اجتماعی و فرنگی کشور به موقعیت آرام و به‌دوراز بحرانی برسیم که وضعیت ما را در این منطقه و جهان بحرانی به ثبات نزدیک‌تر کند. این تنها راهی است که یک قدرت سیاسی می‌تواند مشروعیت یافته و تداوم یابد و خود را اصلاح کند، نه سیاست‌بازی‌های جناحی برای تقسیم مشاغل درون خود و از آن بدتر راه‌های آمرانه که نامناسب‌ترین و خطرناک‌ترین و غیرکاراثرترین راه‌ها هستند، و دروازه‌ای هستند به سوی بحران‌های بسیار بزرگ‌تر که غیرقابل کنترل بوده و بازی یک کاملاً باخت باخت به حساب می‌آیند. ■



تجمع معترضان حقوق زنان در میدان فولی در شهر نیویورک، عکس از Getty Images

دولت و مسئولیت مدنی شهروندان در شرایط بحران

زمانی که دولت‌های مطلقه و دولت - شهرهای تجاری اروپایی از قرن شانزدهم گسترش خود را برای ساختن جهان «مدرن» روی مُدل اروپایی آغاز کردند، کمترین دغدغه‌ای درباره وقایعی نداشتند که در یک، دو یا پنج قرن بعد و در طول همه این سال‌ها بر سر مردمان مناطق بیرون از این مرکز اروپایی خواهد آمد. تا چند قرن، مسئله صرفاً در آن بود که بیشترین سود تجاری از راه معاملات کالاها و روانه شدن بالاترین محموله‌های طلا و نقره غارت‌شده و سپس نیشکر حاصل کار بردگان، روانه شهرهای اروپایی شوند؛ ثروتی که در کنار انقلاب سیاسی و فناورانه، تحول اروپا را در انقلاب صنعتی و تسخیر جهان ممکن کرد. از این‌رو، اینکه اوباش اروپایی که با کشتی‌های خود روانه آمریکا می‌شدند، ده‌ها میلیون نفر از بومیان این قاره را در بزرگ‌ترین نسل‌کشی تاریخ با کشتار مستقیم و با بیماری‌هایشان، از میان ببردند، یا اینکه بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌ها بر سر میلیون‌ها نفر از مردم آفریقایی که در بازارهای اروپا و آفریقا برای بردگی فروخته می‌شدند فرو بیاید، کمترین دغدغه‌ای را برای اروپایی‌ها ایجاد

■
نگاهی انتقادی
به افزایش
مطالبه‌گری‌های
اجتماعی و
مسئولیت
روشنفکری



سوم ماه مه ۱۸۰۸ اثر
فرانسيسكو گويا
۱۸۲۸-۱۷۴۶ تيرباران
شهروندان مادريدي به
دست سربازان امپراتوري
فرانسه در خلال سال‌های
اشغال اسپانيا به دست
ناپلئون

نمی‌کرد. هیچ‌کسی عذاب وجدان آن را نداشت که با بازداشتن مردمان در سراسر جهان از کاشت محصولات کشاورزی معیشتی و سوق دادن آن‌ها به سوی اقتصادهای تک‌محصولی غیر غذایی چه سرنوشت شومی در انتظار آن‌ها خواهد بود (از جمله آنچه امروز در ونزوئلا و هندوراس می‌بینیم و آنچه چندین کشور در خاورمیانه را با خاک یکسان کرد)، هیچ عذاب وجدانی دربارهٔ این واقعیت وجود نداشت که مردمان این کشورهای پیرامونی برای همیشه در کوچک‌ترین نیازهایشان وابسته به مراکز اروپایی و آمریکایی که کنترل بازارهای جهانی را در دست دارند خواهند شد. چگونه «دولت ملی» برای این کشورها چیزی در رده یک فاجعه خواهد بود.

انقلاب فناوریانه و انقلاب سیاسی

از قرن ۱۹ نیز زمانی که همین مراکز استعمار تجاری، وارد فرآیند انقلاب فناوریانه صنعتی و انقلاب سیاسی دولت-ملت‌ها شدند، بازهم کمترین دغدغه‌ای وجود نداشت که نهادهای جدید و پرسودی که در این مراکز به وجود آمده‌اند (بازارها، مالکیت، مبادلات اقتصادی، نظام سیاسی مرکزیت یافته) چه سرنوشت و بلایی بزرگ بر سر مردمان سایر نقاط جهان خواهند آورد. و فراموش نکنیم، مصیبتی که در پهنه‌های موسوم به جهان سوم به وجود آمد،

کاملاً قابل پیش بینی بود. زیرا این همان مصیبتی بود که اروپا خود آن را در شهرهای کثیف، پرازدحام، آکنده از بیماری و فقر و در سختی کار ۱۶ ساعته کارخانه‌های آلوده قرن نوزدهمی خویش، برسر مردمان خودش آورده و تجربه کرده بود.

اما انتقال فرهنگی الگوی اروپا- محور که در طول قرون ۱۶ تا ۱۹ عمدتاً شکل تجاری و البته اقتدارگرایانه داشت، در دو قرن بعد شکل فناورانه- سیاسی به خود گرفت و از خلال بازهم اقتدارگرایی اما این بار به وسیله دولت‌هایی که امپراتوری بودن خود را در تناقض با دموکراتیک بودن خویش نمی‌دیدند، به سطح جهان منتقل شد. جهان، در کمتر از صدسال از هزاران هزارپهنه فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و اجتماعی در فرآیندی از تقلیل یافتگی، هولناک و خشونت‌آمیز و به ضرب میلیون‌ها کشته و آواره و مهاجر و فقرزدگی، آشفتگی و محرومیت میلیاردها نفر از مردم جهان، به حدود ۲۰۰ «دولت ملی» محدود شد. دولت‌هایی که باید مدل اروپایی مشروعیت‌یابی «بالا» از «پایین» را تکرار می‌کردند و ارمغان جدید اروپا که حال امریکا هم در کنارش قرار گرفته بود، یعنی دولت دموکراتیک را به تمام جهان تسری می‌دادند و از آن بیشتر، یک شکل زیست‌گاهی (شهر) و یک قالب زمانی (روزمرگی) را به مثابه ساختارهایی دارای عقلانیت درونی و خودزاینده (autogenerated) در کل جهان ایجاد می‌کردند. نتیجه روشن بود؛ ظهور دولت‌ها و شهرهای جهان‌سومی، در معنای ساختارهایی برون‌زا که هرگز نتوانستند منطقی درونی در خویش ایجاد کرده و به جای بهتر شدن وضعیت مردمشان، حتی در درازمدت، سبب گسترش فقر و فساد و کشتار و رنج و درد و عذاب آن‌ها شدند. اما آنچه اغلب در کنار دولت و شهر جهان‌سومی و عقب‌افتادگی آن‌ها بیان می‌کند، کمتر درباره ضلع سوم این مثلث، یعنی مردم جهان‌سومی شنیده می‌شود. مگر از جانب روشنفکران طرفدار استعمار (نظیر ناپیل در انگلستان یا گلوکسمان در فرانسه) که همه مصیبت‌های این کشورها را بر دوش خود آن‌ها و مردمانشان می‌اندازند. رویکردی که هم از انصاف دور است، هم از عقل سلیم و هم از هرگونه شواهد تاریخی.

مسئله تناقض برانگیز مدل دولت ملی

موضوع تناقض برانگیز در آن بود که مدل دولت ملی که نیازمند دو بُعد بالا (دولت) و پایین (مردم) و یک بُعد میانی یعنی زمانی- مکانی (شهر روزمره) بود، یک کل را تشکیل می‌داد که عدم درک آن و عدم پدید آمدن فرهنگی که بتواند اجزایش را به هم در پیوندی عقلانی و در میان کنش‌ها، مدنیت و روابطی متقابل قرار دهد، همواره به صورتی ناقص تعبیر و تفسیر شد و این امر به ویژه در پهنه‌هایی با پیشینه تاریخی دولت باستانی، به

بدترین شرایط موجود دامن زد؛ پهنه‌هایی همچون پهنه کشور ما. دلیل این مسئله آن بود که تقریباً به صورتی پیوسته، میان آنچه دولت باستانی بود و از آن هم بیشتر نمادها و تنها گروهی از قابلیت‌ها و مادیت‌ها باقی‌مانده بود و با آنچه باید دولتی مدرن در این کشورها باشد نوعی همذات‌پنداری به وجود آمد که هم دولتمردان و هم مردم، هم بالا و هم پایین را دچار رابطه‌ای غیرعقلانی با یکدیگر و با ساختارها و سازوکارهای دولتی می‌کرد.

کشور ما نیز در صدساله‌ای که از تلاش برای تشکیل دولت ملی در آن گذشته و در دو انقلاب بزرگی که در این مدت تجربه کرده است، سرنوشتی به‌جز این نداشته و این همان تجربه دردناکی است که تا به‌صورت کامل شناخته و درونی نشده و به راه‌حلی کاربردی و قابل‌تعمیم نرسیده است. سایر تلاش‌ها اعم از رویکردهای اقتصادی، فناورانه، سیاسی و تربیتی نیز بی‌شک به‌تنهایی به نتیجه‌ای نخواهند رسید. به‌عبارت‌دیگر افق پهنه‌ای همچون پهنه ما، فرورفتن در یک آنومی طولانی‌مدت بوده و هست که هرچند گاهی، یعنی دوره‌های افزایش درآمد نفتی و پول‌های کثیف و تزریق آن‌ها به جامعه، افراد با تشدید مصرف مادی، تمام مشکلات خود را به فراموشی سپرده و متوجه وارد شدن ضربات اساسی و ساختاری به نظام‌های پایدار هستی‌شناختی خود، اعم از طبیعت و اقلیم و نظام‌های ارزشی فردی و جمعی، اخلاق و عرف و حتی دین و باورهای عقیدتی دیگر نخواهند بود.

بدین ترتیب در طول نیم‌قرن اخیر، شهرهای ما بدل به ویران‌شهر (دیستوپیا)‌هایی تقریباً غیرقابل زیست، آلوده و آسیب‌زا؛ دولت‌هایمان هر چه بیش‌ازپیش انعطاف‌ناپذیر و از درون پوسیده و غیرمسئول و مردمانمان هر چه بیشتر در سراشیب سقوط اخلاقی و ارزشی قرار گرفته‌اند. پرسش اکنون در آن است که نسبت‌ها یا سه ضلع این مثلث را بنا بر عقلانیت اجتماعی و بنا بر تجربه و پیشینه جهانی پیدایش شهرها و دولت‌های مدرن چگونه می‌توان در تناسب با یکدیگر قرار داد و روند مخربی را که با سرعت در حال شتاب گرفتن است آرام‌تر کرده و رفته‌رفته به‌صورت معکوس درآورد؟

در بحث‌هایی که تاکنون به صورت‌های مختلف در این باره داشته‌ایم (از جمله نگاه کنید به پروژه آقای دکتر رنالی در «پویش توسعه») در یک فرآیند پژوهشی در حال گردآوری و جمع‌بندی از آن‌ها برای رسیدن به تألیف‌های مناسب است) ما بارها و بارها روی هر یک از اضلاع این مثلث یعنی دولت-ملت و روابط شهری تأمل و تحلیل کرده‌ایم و ضلع مردمی یا بهتر بگوییم مسئولیت مدنی مردم در این مثلث نیز به همان اهمیت دو ضلع دیگر است. اما باید بگوییم که باوجود روشن بودن نیاز به یک تحلیل کلی‌گرا و وابسته بودن

ساختاری هر یک از اضلاع این مثلث به دو ضلع دیگر، ما برای درک و پیشرفت در شناخت و یافتن راه‌حل‌های عملی چاره‌ای جز آن نداریم که گاه‌به‌گاه بر یکی از اضلاع آن تأکید کنیم. مسئولیت مدنی و مردم‌ضلعی است که می‌خواهم در اینجا به آن برسم.

قرارداد اجتماعی روسو برای یک دولت - شهر کوچک

وقتی ژان ژاک روسو در قرن هجدهم، برنامه عمومی خود را برای دولت مدرن در ((قرارداد اجتماعی)) می‌نوشت، دولت آرمانی برای او، یک دولت - شهر کوچک بود که نمونه عملی و در دسترس آن را در شهر ژنو دوران خود می‌دید. بنابراین برای آنکه از مثلث پیشین سخن بگویم، مهم‌ترین نکته در این نظریه روسویی در آن بود که ما با مثلثی متساوی‌الاضلاع (سه پهلو برابر) روبرو هستیم. مثلثی که در آن دولت، در سطح زمان - مکان یک شهر کوچک و شهروندان آن شهر مطرح است. درست چیزی که بعدها کاملاً تغییر کرد و مثلث‌هایی هر چه عجیب و غریب‌تر به‌ویژه در جهان سوم به وجود آمد: دولت‌هایی بسیار بزرگ با سرزمینی کوچک (همچون نظام‌های امپراتوری و استعماری) یا برعکس مردمانی بسیار انبوه و گسترده در سرزمین‌هایی بزرگ با دولت‌هایی کوچک، اما مستبد که قدرت خود را نه از مردمشان بلکه از سیاست‌های استبدادی و نظامی خود می‌گرفتند (همچون روسیه و چین و برزیل). مثال‌ها در این زمینه بسیار زیاد هستند اما مورد بحث ما ایران است.

تجربه ایران در انقلاب مشروطه و انقلاب اسلامی

از این رو بازمی‌گردیم به تجربه دو انقلاب دموکراتیک این کشور و نتیجه آن‌ها که امروز ما را با یک سرزمین نسبتاً بزرگ یعنی با ضلع بزرگی در زمان - مکان باقی گذاشته که در آن، نه مردمان فراوان و در سطح بالایی از مدنیت وجود داشت و دارد و نه دولتی که بتواند پاسخگوی نیازها و انتظارات این مردم باشد. در این شرایط یکی از فرآیندهایی که می‌تواند مورد توجه ما باشد، ایجاد چرخه‌های مثبت به جای چرخه‌های منفی است که سال‌هاست در جریان بوده و دائماً بر تنش‌ها و بحران‌ها در این مثلث می‌افزایند. یکی از این چرخه‌های مثبت می‌تواند مسئولیت مدنی به مثابه استراتژی توسعه شهری در زمان مدرن باشد که شاید به دولتی معقول و پاسخگو و هم‌دل و همراه با مردم نیز منجر شود.

بیایم بحث خود را با چند سؤال آسیب‌شناسان که بسیاری از اذهان ژرف‌نگر را درگیر می‌کنند، مطرح کنیم: آیا بدون داشتن دو ضلع مثلث، یعنی بدون داشتن زمان - مکانی شهری که به مثابه نه لزوماً یک آرمان شهر بلکه دست‌کم به مثابه یک ویرانشهر (دیستوپیا) عمل نکند،

از یک سو، و ضلع مردمی، یعنی، داشتن مردمی که دست کم با الگو گرفتن از گذشته‌های تاریخی و عرفی و دینی خودشان و همچنین الگو گرفتن از موقعیت‌های مشابه خویش در کشورهای در حال توسعه و توسعه یافته، رفتارهای خود را تصحیح کنند، آیا می‌توان امید به برخورداری از ضلع سوم مناسبی برای این مثلث یعنی یک دولت سالم و سازنده و پاسخگو داشت. برعکس کردن این معادله لزوماً بهترین پاسخ به این سؤال نیست. زیرا ما را به سوی رویکردهای آرمانشهری (اتوپیایی) مبتنی بر تفکر رادیکال سوق می‌دهد؛ همان رویکردهایی که در طول دو قرن اخیر همیشه بهترین راه برای تغییر روابط و نظام‌ها ساختارهای اجتماعی را در هر پهنه‌ای به کارگیری کرده‌اند اما نتیجه امروز تقریباً در همه جا نشان می‌دهد که این رادیکالیسم در عمل یا اصولاً نمی‌توانسته است به نتیجه برسد؛ چنان‌که در روسیه و آلمان و ایتالیا و ژاپن به دستگاه‌های توتالیترو شکننده و فاسدی رسید که برخی از آن‌ها از جمله آلمان و ژاپن بعدها با بهای بسیار سنگین انسانی تصحیح شدند و برخی دیگر با وجود پرداخت بهایی به همین سنگینی هنوز شکننده و بی‌ثبات هستند. نتیجه دیگر نیز آن بوده که اگر این مکانیسم رادیکال به نتیجه‌ای می‌رسید (همچون انقلاب فرانسه و آمریکا) صرفاً در درازمدت بود و این پرسش مشروع را مطرح می‌کرد که تا چه حد می‌توان نظامی را که برای به وجود آوردن شعارهای اصلی خود بیش از صد تا صد و پنجاه سال زمان نیاز داشته (در هر دو مورد نامبرده) می‌توان حاصل تخیل و اتوپیای انقلابی دانست و نه مبارزات دائم و پیوسته و اصلاحات و چرخه‌های تدریجی که در آن به وجود آمده‌اند؟ و این با وجود آنکه در اشکالی نمادین آن توانسته‌اند اسطوره انقلابی را حفظ و تقدس بخشیده باشد (همچون فرانسه)؟ آیا در این شرایط نباید انقلاب‌های بزرگ قرن نوزدهمی که مدل اصلی همه انقلاب‌های بعدی بودند و همیشه بر مطالبه‌گری حداکثری یا ماکسیمالیستی و لزوم تغییرات رادیکال و کلی و گسترده به عنوان تنها راه‌های اصلاح نظام‌ها می‌نگرند، را صرفاً تخیلات اتوپیایی بی‌حاصل و اسطوره‌ای به شمار آورد؟ به نظر ما این پاسخ عاقلانه‌تر به نظر می‌رسد. زیرا هم می‌توان آن را به صورت نظری تبیین کرد، هم شواهد تاریخی با آن انطباق دارند. اما نکته بسیار مهم‌تری نیز وجود دارد که باید همه متوجه آن باشیم؛ امروز به نسبت بیست، سی یا پنجاه سال پیش، جهان چنان ساختارهای پیچیده‌ای را به وجود آورده است که چشم‌اندازهای اتوپیای رادیکال انقلابی را تقریباً ناممکن کرده است. این بدان معنا نیست که شورش‌های اتوپیایی هم ناممکن باشند. اما این شورش‌ها که عموماً منشأ خود را در نومیدی و انفعال‌های پسین همان جامعه می‌یابند، قابلیت دست‌کاری شدن بسیار بیشتری را در خود حمل می‌کنند و می‌توانند به نتایجی برسند کاملاً متفاوت با آنچه در پی‌اش بوده‌اند.

بهار عربی و نتایج آن

نمونه «بهار عربی» که نویسنده این سطور از همان اولین روزها درباره توهّم رادیکال موجود در آن و چشم انداز تیره اش هشدار می داد (رجوع کنید به مقاله ای با عنوان «کدام بهار عربی؟») روی شبکه اینترنت) در این باره بسیار گویا است. تقریباً در هیچ یک از کشورهایی که وارد این فرآیند شدند، چند سال بعد موقعیت نه تنها بهتر نشد بلکه با نابودی و بازگشتی چندین ساله در تاریخ روبرو شدیم.

از این رو بهتر است با واقع بینی به چند نکته برای برون رفت از بحران توجه داشته باشیم.

۱- تا زمانی که احساس هویت و تعلق به زمان و مکان در شهروندان ما به وجود نیاید، یعنی خود را متعلق به این سرزمین و چشم اندازهای خود را در این سرزمین (و نه در مهاجرت های موهوم) نخواهند و به دنبال آن نباشند و از همه مهم تر آمادگی آن را نداشته باشند که بهای احتمالاً سنگین این چشم اندازها را بپردازند، نباید انتظار وضعیت بهتری را داشت.

۲- تغییر زندگی و شرایط آن در جهت بهتر شدن، بسیار بیشتر از آنچه ممکن است تصور شود به قالب های خرد در سطح روزمرگی و رفتارهای ارادی و ابتکارهای مدنی و بالا رفتن مدنیت افراد یک جامعه بستگی دارد. از این رو کارهایی که با تمام مشکلات امروز جوانان مادر سراسر کشور به آن مشغول هستند از حمایت از محیط زیست گرفته، تا فعالیت های فرهنگی، اجتماعی و دخالت های مدنی و... بالاترین شانس را برای بهبود سیستم عمومی در آینده ای دور یا نزدیک دارد و انتقادهای رادیکال از دولت و سیستم های سیاسی به خیال آنکه لزوماً می توانند تغییری ایجاد کنند، کمترین تأثیر را.

۳- خشونت و رادیکالیسم به هر شکلی چه زبانی و چه رفتاری، در هر شرایطی و از سوی هر کسی که در این پهنه انجام بگیرد، نتیجه ای جز نابودی و تخریب تدریجی یا یک باره کل سیستم و همه دستاوردهای دموکراتیک به دست آمده و احتمالاً دخالت بیگانگان و عقب افتادن چند ده ساله یا چند ساله روی نمونه های خاورمیانه ای اخیر آن در افغانستان و عراق را ندارد. گفتمان های خشونت آمیز خطرناک ترین گفتمان هاست. بهترین ضمانت حفظ و بهبود سیستم ولو به کندی، در پایبندی هر چه بیشتر و بیشتر و مبادله با جهان و هماهنگ شدن با فرآیندهای شناخته شده موجود در آن است.

مسئولیت‌روشنفکری

در این فرآیند مسئولیت ما، به مثابه روشنفکر در معنای عمومی آن (چه دانشگاهی و چه غیردانشگاهی) کاملاً درگیر است. درک شرایط بسیار پیچیده در جهان امروز و هماهنگ شدن با آن‌ها کار ساده‌ای نیست و بدون شک نیاز به آن وجود دارد که متخصصان در حوزه‌های مختلف علوم انسانی و اجتماعی و طبیعی هرکدام از طرف خود و در هم‌اندیشی با یکدیگر بتوانند راه‌حل‌های عملی و به‌دوراز خشونت و رادیکالیسم و عامه‌گرایی (پوپولیسم) عرضه کنند. متأسفانه آنچه در چند سال اخیر شاهدش بوده‌ایم استیلای گفتمان‌های رادیکال پوپولیستی، ملی‌گرایی‌های مبالغه‌آمیز و سطحی و عدم شناخت از جهان و از همه بدتر نوعی لومپنیسم فرهنگی بوده که امروز به شدت در محافل که باید از این‌گونه روابط و رویکردها و سخنان بیشترین فاصله را داشته باشند، رایج شده است. وقتی در سخن گفتن و استدلال کردن نتوانیم جانب اعتدال را بگیریم و از خشونت به مخالفان نظری خود فاصله بگیریم، بدون شک، به کمترین میزان آمادگی آن را خواهیم داشت که جهان پیچیده کنونی را درک کنیم. از این رو این‌گونه رفتارها اگر آگاهانه و در جهت تخریب عمومی جامعه نباشند، بی‌تردید گویای نوعی بی‌مسئولیتی کامل نزد کسانی است که آن‌ها را بر زبان می‌آورند. دفاع از حق و وظیفه جامعه و مسئولیت و فعالیت‌های مدنی با رویکردهای مینی‌مالیستی و نه ماکسیمالیستی، به باور ما مهم‌ترین رویکردهایی است که در شرایط کنونی جهان و ایران، منطقی به نظر می‌رسند. ■



سینما
درزمینه و زمانه
بحران



پرسش اساسی که این یادداشت در پی پاسخ به آن است اینکه: آیا در بحران‌های اجتماعی، جنگ‌ها، شورش‌های بزرگ، آشوب‌های عمومیت یافته، فعالیت‌های فرهنگی و در اینجا به طور خاص، سینما، می‌توانند و یا الزام دارند که به کار خود ادامه داده، یا ناچارند از کار بایستند و یا مسیر خود را با بحران انطباق دهند. در این پرسش با دو گروه از موقعیت‌ها در دوسویه روبرو هستیم: از یک سو، آنچه باید یک «بحران» بنامیم و قالب زمانی - فضایی و سازوکارها و شرایطی که باید چنین بحرانی را تعریف کنند و از سوی دیگر سه‌گانه‌ای یاد شده که نه سه نقطه مشخص و دقیق بلکه به شدت متداخل در یکدیگر و در ترکیب‌های پیچیده باید تعریف شوند. ابتدا از پرسش نخست آغاز کنیم: به چه موقعیت یا ترکیبی از موقعیت‌ها و از چه آستانه‌ای می‌توان نام بحران داد؟ جامعه‌شناسان کلاسیک و مدرن پاسخ به این پرسش را به صورت‌های متفاوتی داده‌اند: دورکیم همچون بسیاری از کارکردگرایان، هرگونه خروج از تعادل اجتماعی (equilibrium) را به معنای وارد شدن جامعه به یک عدم تعادل یا نوعی شروع وضعیت آنومیک که ممکن بود حاد شود، به حساب می‌آورد. روشن است که از نظر او آنومی، یک شکل و یک تراکم و تأثیر را بر مجموعه روابط و پدیده‌های اجتماعی ندارد. بنابراین اگر با تظاهراتی چندساعته یا چندروزه، جامعه ممکن است در محدوده فضا - زمانی کوچکی تعادل خود را از دست بدهد، با یک جنگ یا انقلاب این خروج از تعادل به فضا - زمانی می‌رسد که ممکن است به پهناوری یک کشور و به بلندی یک دوران چندین ساله باشد. ناآرامی و زد و خوردی که بین طرفداران دو تیم، پیش، پس و در طول انجام یک بازی فوتبال انجام می‌گیرد، ممکن است آرامش و نظم یک یا چند محله شهری را به هم بزند و فعالیت مغازه‌ها و اماکن تفریحی یا کاری را در آن محله‌ها برهم بریزد. این خروج از تعادل شهری، عمری به کوتاهی چند ساعت دارد، مگر آنکه در فرایند خود با عوامل و دلایل دیگر اجتماعی پیوند خورده باشد که دیگر نه به آن بازی فوتبال، بلکه به مسائل ریشه‌دارتری در آن جامعه مربوط باشند که آن بازی را به مثابه یک ابزار بیان یا ضد بیان برای خود گرفته باشند؛ نمونه چند بازی ایران در جام جهانی اخیر، یا نمونه بازی‌هایی که در سال‌های گذشته میان تیم‌هایی با مسائل قومی در ایران اتفاق افتاد بودند، در این مورد دوم قرار می‌گیرند.

در همین حال، دورکیم بر آن است که اگر جامعه‌ای به هر دلیلی در مدتی نسبتاً طولانی که ممکن است شکل یک دوره تحولی را به خود بگیرد، رفته‌رفته ابزارهای تنظیم و تعادل بخشی خود را (برای مثال با سست شدن قدرت دین، یا با شکل نگرفتن اخلاق مدنی) از دست بدهد، ممکن است تا حدی یک دوران بحران عمومی شده نیز پیش برود که بر آن نام آنومی گسترده می‌گذارد. جنگ‌ها و انقلاب‌ها از نظر دورکیم، گویاترین شکل چنین آنومی‌هایی آسیب‌زایی

هستند و هرچند در ذهن او قرن نوزدهم بیشترین نمونه‌ها را در این زمینه عرضه می‌کرد، ما می‌توانیم به دورانی متأخرتر و نزدیک‌تر به خود نیز به همین وقایع اشاره کنیم؛ مثلاً در بحران فروپاشی اقتصادی دهه ۱۹۳۰ در آمریکا و سپس در جهان، جنگ‌های جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) و دوم (۱۹۴۵-۱۹۴۰) و دوران بین آن دو، که در مجموع فرایندی سی یا چهل‌ساله را تشکیل می‌دادند و به همراه خود جنگ‌هایی منطقه‌ای نظیر جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶) و انقلاب‌هایی نظیر انقلاب روسیه (۱۹۱۷) را نیز آوردند و به رژیم‌های توتالیتری چون شوروی با عمری هفتادساله و آلمان هیتلری با عمری پانزده تا بیست‌ساله نیز کشیدند. با این همه، در دوران متأخر، دورکیم، دست‌کم به صورتی نسبی به زیر سؤال رفت، چه با جامعه‌شناسان تاریخی نظیر وبر، چه با رویکردهای خردنگر، نظیر زیمل، و چه به‌ویژه با رویکردهای انتقادی از گرامشی تا مکتب فرانکفورت، مکتب بیرمنگام (مطالعات فرهنگی)، نیو لغت ریویو، هانری لوفیور و پیر بوردیو تا سرانجام میشل فوکو و ژان بودریار و دیگر جامعه‌شناسان سیاسی معاصر. برای این گروه خشونت، نه لزوماً در نقطه‌ای خاص در زمان و مکان سیستم اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری، بلکه در خشونت آشکار روزمره، در کار برده‌وار و زنجیره‌ای، در هنجارهای سرسخت و طردکننده و جامعه‌نمایشی شده و زیر مراقبت و سرکوب دستگاه‌های سراسر بین (پان‌اوپتیک) تعریف می‌شود.

از این رو وقتی به جایگاه سینما می‌پردازیم، باید در نظر داشته باشیم که با کدام یک از این رویکردها به موضوع نگاه کنیم. به باور ما، هرچند می‌توان با اتکا به نظریه دورکیمی و افزودن زیمل و وبر به آن، دوره‌های تاریخی مشخص کوتاه یا بلندمدتی را تعیین کرد، اما قرار دادن این دوره‌ها در چارچوب‌های معنایی و ساختاری بزرگ‌تری که این جامعه‌شناسان انتقادی مطرح می‌کنند به شهادت تاریخ قرن بیستم و آغاز قرن بیست و یکم، ضروری می‌نماید. از این رو برای آنکه به پاسخ خود یعنی موقعیت هنر و به‌طور خاص موقعیت سینما در بحران پاسخ دهیم، باید در نظر داشته باشیم که شرایط به‌ظاهر مشابه تفاوت‌های زیادی را در خود حمل می‌کنند. چند مثال از تاریخ سینما شاید نقطه نظر ما را روشن‌تر کند. اما ابتدا باید ببینیم از چه گونه‌ای از بحران و در چه وسعت زمانی - فضایی و ساختاری سخن می‌گوییم. من دو گونه را از یکدیگر تفکیک می‌کنم: نخست گونه‌ای که ما در آن با یک موقعیت ایدئولوژیک سیاسی - اقتصادی سخت روبرو هستیم ولو آنکه «پایداری» اندکی داشته باشد نظیر دولت نازی در آلمان که عمر رسمی آن بین به قدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳ تا سقوط این کشور در چنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵ بود و شاید بتوان شروع تحرکات فاشیستی را از دهه ۱۹۲۰ به آن افزود که آن‌هم عمرش را به حدود بیست سال می‌رساند. نظیر همین وضعیت را با انعطاف اندکی بیشتر در

توتالیتاریسم کمونیستی شوروی داشتیم که در فاصله ۱۹۱۷ تا ۱۹۹۰ یعنی حدود هفتادسال پایداری داشت یا در شرایط کشورهایی مثل کره شمالی، چین، کوبا با عمری بیش از پنجاه سال ولی حتی در کشوری با عمری بسیار کوتاه نظیر کامبوج در دوره حکومت چهارساله خمرهای سرخ (۱۹۷۹-۱۹۷۴). در همه این مثال‌ها با یک واقعیت روبرو هستیم: هرچند شکل و محتوای این رژیم‌ها بسیار با یکدیگر متفاوت بوده‌اند، هرچند دوره بقایشان در قدرت بسیار کم‌وزیاد شده و از ۴ سال تا ۷۰ سال در نوسان بوده، هرچند به‌ویژه در گروهی از آن‌ها که عمر طولانی‌تری داشته‌اند نظیر شوروی و چین با دوره‌های انعطاف بیشتر و کمتر و سیاست‌های فرهنگی متفاوتی روبرو بوده‌ایم. یک واقعیت در آن‌ها همیشه وجود داشته و آن این بوده که اصولاً چنان تمامیت خواه بوده و چنان ساختار سختی را به فرهنگ و هنر جامعه تحمیل می‌کردند، که یا اصولاً این پدیده‌های فرهنگی را از میان می‌برد (نظیر خمرهای سرخ و طالبان)، یا آن‌ها را به ابزارهای پروپاگاندا سیاسی رژیم خود تبدیل می‌کردند و تنها فیلم‌های پیش‌پا افتاده و بی‌ارزش و عامیانه‌ای را در کنار فیلم‌های «اصلی» خود می‌پذیرفتند (نظیر آلمان نازی، کره شمالی و کوبا و چین) و یا ساختار توتالیتاریستی به دلیل وجود ریشه‌های قدرتمند تاریخی و مدرنیته هنری، ادبی سینمایی، به هر رو استثناهایی را در کنار جریان اصلی هنر و سینمای پروپاگاندا نشان می‌داد (نظیر شوروی و اروپای شرقی با سینماگرانی نظیر ژینگا ورتوف، آندره‌ای تارکوفسکی، آندره‌ای روبلوف، سرگئی پارازانف (روسیه) یا کادار (مجارستان)، بیرژی منتسل و میلوش فورمن (چک)، آندری واید (لهستان) و تودور دینوف (بلغارستان) و... که در حد توان خود و با حرکت به سوی اشکال نامتعارف و آوانگارد می‌توانستند از جریان اصلی فاصله بگیرند و تا حدی بنا بر دوره‌های مختلف تحمل می‌شدند.) همین وضعیت در دیکتاتوری‌های دیگر جهان سومی نیز وجود داشت که گاه اصولاً سینمای پروپاگاندا نیز نداشتند و تنها از طریق سانسور هر نوع فیلمی را که از خط اصلی ساختار سیاسی فاصله می‌گرفت طرد می‌کردند و نتیجه عامیانه شدن و به وجود آمدن یک سینمای صنعتی - تفریحی بی‌ارزش بود که در شوروی و آلمان نازی و فرانسه زیر اشغال نازی‌ها نیز با آن روبرو بودیم.

در چنین موقعیت‌هایی که جامعه در یک بحران ساختاریافته است و شکل آنومیک خود را با خشونت و با زور و ترور و ارباب به جامعه تحمیل می‌کند، اصولاً تصور اینکه بتوان سینمایی داشت که از خط اصلی فاصله بگیرد جز موارد انگشت‌شمار و حاشیه‌ای ناممکن است. سینماگر در این کشورها همچون هنرمندان، نقاشان، نویسندگان، شاعران و حتی سایر کنشگران اجتماعی جز بازپچه‌ای در دست سیاستمداران تمامیت خواه نیست و اگر سیاستمداران صرفاً دیکتاتورهایی ابله باشند، هنرمندان نیز ناچارند به شدت خود را حاشیه‌ای

کرده و یا به نوعی پوپولیسم بی‌ارزش تجاری در هنر خود تن بدهند. اما اگر از آنومی در این حالات نیز می‌توان نام برد دلیل آن است که میزان خشونت سیاسی به حدی است که اگر هم از نظمی صحبت شود یک نظم «زندان» و «امنیتی» و نامتعارف است که با خشونت نمادین و روزمرگی سرمایه‌داری در تعریفی که جامعه‌شناسان قدرت برای جامعه سرمایه‌داری متأخر می‌دهند، بسیار متفاوت است.

اما اگر از این موقعیت‌ها بگذریم که بسیاری حاضر نیستند بر آن‌ها نام «بحران» بگذارند، و یا ترجیح می‌دهند چون پیر روزنوالون از «بحران مشروعیت» در آن‌ها سخن بگویند. ما می‌توانیم با دوره‌هایی که معمولاً در زمان و فضا کوتاه‌تر بوده‌اند نیز نام ببریم که با بحران‌هایی سخت روبرو شده‌ایم. حتی در همان مثال‌های فوق نیز زمانی که رژیم‌های مزبور شروع به فروپاشی می‌کردند و گاه این فروپاشی سال‌ها طول می‌کشید (نظیر اروپای شرقی و شوروی) ما با بحران‌های «پایان رژیم» روبرو بودیم که تأثیر خود را بر هنر و از جمله سینما می‌گذاشت. اما چنین بحران‌هایی لزوماً از جنس بحران «انقلابی» و «سقوط سیستم» نبودند و در بسیاری موارد به بحران‌های حاد سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و غیره مربوط می‌شدند که بازم هنرمندان، روشنفکران و سینماگران را در موقعیت‌های حساسی قرار می‌دادند. یعنی آن‌ها وادار می‌شدند یا در کنار مردم بایستند یا در کنار گروه حاکم و یا راهی بیابند که در میانه میدان با خطر زیاد حملات هر دو سو حرکت کنند. چند مثال در این زمینه می‌تواند ما را روشن‌تر کند.

وقتی بحران اقتصادی بازارهای مالی در اکتبر ۱۹۲۹ در آمریکا و سپس در جهان آغاز شد، سینمای آمریکا نه فقط دست از کار نکشید و یا تحت تأثیر این بحران‌ها و جو حاکم در آن‌ها (یاس و نومیدی) قرار نگرفت، بلکه به دلیل هم‌زمان شدن این بحران با ورود گسترده صدا و موسیقی به فیلم‌ها، توانست سینما را به پناهگاهی برای گریز از آن نومیدی‌ها بدل کند (آنچه وودی آلن به خوبی در فیلم رز ارغوانی قاهره در ۱۹۸۵ نشان می‌دهد) و حتی از این بیشتر، از سوژه‌های دردناکی چون کار زنجیره‌ای و سهمگین کارگران صنعتی و دیکتاتوری نژادپرستانه هیتلر فیلم‌هایی به‌غایت انسان‌گرایانه ولی شاد همچون عصر جدید (۱۹۳۶) و دیکتاتور بزرگ (۱۹۴۰) چاپلین ارائه دهد. این دوره، عصر فیلم‌های گانگستری نیز هست که به دلیل ممنوعیت مشروبات الکلی در آمریکا در سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۳، شاهد ظهور آن‌ها و موفقیت بلایشان و حتی بروز شاهکارهایی در تاریخ سینما نیز بودیم که تا امروز ادامه یافته‌اند.

نمونه معروف دیگری در این زمینه بحران عمومی ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه بود. این بحران در چارچوب بحران سیاسی - اجتماعی جهان در دهه ۱۹۶۰ قرار می‌گرفت که به‌ویژه در آمریکا و اروپای غربی شکل حادثی داشت. این بحران از ریشه‌های بسیار زیادی سرچشمه می‌گرفت



فیلم کمدی درام
«دیکتاتور بزرگ» کارگردان
چارلی چاپلین، سال ۱۹۴۰

از جمله مسائل و بحران‌های اخلاقی که جنگ جهانی دوم و هولوکاست، روشن شدن تاریخ استعمار، جنگ‌های پسااستعماری نظیر ویتنام و الجزایر به وجود آورده بودند و تغییرات گسترده‌ای که نظام‌های دانشگاهی، موقعیت زنان، روابط بین‌جنسیتی، وضعیت اقلیت‌های نژادی و سبک زندگی در کشورهای جهان پیدا کرده بودند و یا فرسودگی ایدئولوژی‌های نژادی، استعماری، توتالیتار چپ و راست، دیکتاتوری‌های اروپای شرقی و تنش‌های سیاسی در نقاط مختلف جهان به آن دچار شده بودند. در این حالت بود که جنبش ضد جنگ در آمریکا به بحران «ضد فرهنگ» (counter culture) (هیپی‌ها و...) دامن زد. اما مهم‌تر از آن، ما با شورشی دانشجویی که به سرعت به یک شورش عمومی در فرانسه دوگن تبدیل شد و بین ژانویه تا ژوئن ۱۹۶۸ و اوجش در ماه مه ۱۹۶۸ بود، روبرو شدیم.

موقعیت سینما در این دوره جالب توجه و گویای وضعیتی است که سینماگران در چنین دوره‌هایی با آن روبرو می‌شوند. بسیاری معتقدند که ماه مه ۶۸ در سینما را باید از وقایعی شروع کرد که با فشار آندره مالرو وزیر وقت فرهنگ دوگن، برای تغییر هانری لانگوا رئیس قدرتمند و محبوب سینماتک فرانسه وارد کرده بود، کلید آن‌ها خورده بود. پس از آنکه تمایل دولت به تغییر لانگوا اعلام شد، به فاصله اندکی، تعداد بی‌شماری از بزرگ‌ترین سینماگران

فرانسه و جهان از برگمان تا چاپلین، از کوبریک تا کوروساوا، از بونوئل تا روسولینی و پارولینی و از رنه تا برسون و رنوار و تروفو، دمی و گدار... دربارهٔ این تصمیم، شدیدترین اعتراضات خود را مطرح کردند. این وقایع که در ماه فوریه ۱۹۶۸ آغاز شد، هم‌زمان با جنبشی بود که در دانشگاه‌ها و کارخانه‌های فرانسه نیز شکل گرفته و هرروز قوی‌تر می‌شد. سینماگران به سرعت به سوی تشکیل یک اجلاس بزرگ سینما (Etats G n raux Du Cin ma) (با اشاره‌ای به انقلاب فرانسه) رفتند و در آن درباره رسالت سینما و همچنین برخی از وقایع روز نظیر اینکه آیا فستیوال کن باید در آن سال برگزار شود یا نه به بحث نشستند. ژان لوک گدار و فرانسوا تروفو با برگزاری فستیوال به شدت مخالف بودند. گدار با خشم بسیار فریاد می‌زد: درحالی‌که دانشجویان ما در خیابان‌ها کتک می‌خورند، ما چگونه می‌توانیم کت‌وشلوارهای شیک بپوشیم و جشنواره برگزار کنیم؟ به هر رو لغو جشنواره در آن سال تصویب شد. اما اجلاس، به این بسنده نکرد. مسئله‌ای که مطرح بود نیاز به زیرورو شدن کامل سینما بود. اینکه سینمای فرانسه و حتی سینمای جهان تا آن زمان، از اینکه صدا و تصویری از درد و رنج مردمان و گروه‌های زیر فشار و اقلیت‌ها باشد به بهانه اینکه باید «تفریحی» بماند، طفره رفته بود. درحالی‌که سینما، همچون هر هنر دیگری، مسئولیت دارد درباره جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند نظر داده و به وقایع آن بی‌اعتنا نباشد. فراموش نکنیم که این سال‌ها، سال‌های مبارزات ضد جنگ، ضد استعمار، سال‌های مبارزه برای حقوق مدنی سیاهان، مبارزه با آپارتاید، دفاع از حقوق زنان و برابری آن‌ها در جامعه با مردان، سال‌های لزوم آزادی بیشتر و خروج از منطق انحصار رادیو و تلویزیون در دست دولت و در یک کلام سال‌های دفاع از حقوق همه اقلیت‌ها و زیرورو شدن سبک زندگی و روابط اجتماعی در جهان جهت وقایع کاملاً چنین وضعیتی را توجیه می‌کرد. اغلب سینماگرانی که در این اجلاس شرکت داشتند، پروژه‌های بزرگ اصلاح عرضه می‌کردند که گاه به شدت رادیکال بودند و از همکاران خود می‌خواستند که درباره این پروژه نظر دهند. همه چیز، همچون روندهایی که در جو مه ۱۹۶۸ دیده می‌شدند، ممکن به نظر می‌رسید: اینکه بتوان به هر اتوپیایی با سینما رسید. اما سرنوشت این جنبش در سینما نیز همچون خود جنبش مه ۶۸ بود و با نزدیک شد به تابستان و چند ماه بعد از مه در بهار، به سوی عادی شدن روابط رفت. از این رو سخن گفتن از انقلاب ۶۸ در واقعیت روابط فضایی - مکانی جامعه، اغراق‌آمیز است، اما اینکه چنین جنبشی برای همیشه روابط بین نسلی، زبان و محدودیت‌های سانسور کاربرد آن به طور عام و یا هر شکلی دیگر از سانسور را در هنر و رسانه‌ها و بسیاری دیگر از تابوهای اجتماعی را از میان برداشت، شکی نیست. در این میان نکته‌ای روشن بود و آن اینکه در شرایط یک بحران و شورش مطالبه‌گرانه گسترده و



فیلم رز ارغوانی قاهره
کارگردان وودی آلن، سال
۱۹۸۵

عمیق اجتماعی، اصرار بر اینکه موقعیت عادی در یک هنر ویا در کنش‌های «روزمره» و «عادی» و «انتزاعی» ادامه یابد، نه فقط ناممکن است، بلکه به صورتی، نوعی چالش غیرمستولانه و حرکت در خلاف جهت اخلاق اجتماعی و تعهد زیبایی‌شناسانه هنرمند نیز محسوب می‌شود. مقایسه‌ای که می‌توان میان وضعیت آمریکا در بحران فروپاشی اقتصادی دهه ۱۹۳۰ و فرانسه در بحران سیاسی - اجتماعی دهه ۱۹۶۰ داشت، این است که هراندازه روابط انسانی و شبکه‌های اجتماعی فشرده‌تر و انسان‌ها به یکدیگر نزدیک‌تر شوند، مسائل هرکسی به مسائل دیگران نیز تبدیل می‌شوند. در سال‌های دهه ۱۹۳۰، این فشردگی به نسبت سال‌های پس از جنگ بسیار کمتر بود، و هنر اصولاً در موقعیتی قرار نداشت که بعدها پیدا کرد. بسیاری در این روزها به جمله آدورنو و برخی دیگر از متفکران آلمانی، استناد می‌کنند که معتقد بودند بعد از «آشویتس» یعنی پس از آن میزان از جنایات و شقاوت‌هایی که در یک فرهنگ به تصور خود پیشرفته، اتفاق افتاد، دیگر نمی‌توان، از یک «زیبایی» و «شعر» و «هنر» انتزاعی و فارغ از واقعیت‌های جوامع و آن هم با همان نگاهی پرداخت که پیش از آن وجود داشت. در این رویکرد، هر چند جای نقد بر آن هست، باید توجه داشت اولاً آن را عمیق‌تر و دقیقاً در چارچوب

و مباحث دیگر همان متفکران فهمید، ولی به هر شکل باید توجه کرد که در این رویکرد، حقیقتی نهفته که متوجه مسئولیت هر چه بیشتر هنرمندان در جهان کنونی می‌شود و تغییر موضعی که هنرمند در طول شاید بیش از دو قرن پیدا کرد و یک دگرگونی کامل بود؛ جایگاه هنر و هنرمند از یکی از «عوامل» زبردست و جیره‌خوار فرادستان و حاکمان، به یکی از مهم‌ترین ارکان و قدرت‌های فرودستان تبدیل شدند و هر اندازه میزان دموکراتیزاسیون در جهان پسا صنعتی بیشتر شد، این مسئولیت به بازشناسی بیشتری در نزد خود هنرمندان و در قضاوت عمومی دربارهٔ هنرمندان در کل جوامع انسانی راه یافت. از این رو وقتی سینمای آمریکای دهه ۱۹۳۰ را با سینمای فرانسه دهه ۱۹۶۰ و حتی خود هالیوود در سال‌های متأخرتر مقایسه می‌کنیم باید از این امر آگاهی داشته باشیم. بحران‌هایی نظیر مه ۱۹۶۸ یا بحران «ضد فرهنگ» را آمریکا البته در مقیاس‌های بسیار کوچک‌تر در سال‌های بعد نیز تجربه کرد. حتی تا همین اواخر با جریان‌هایی مثل «من هم» (MeToo) و یا «زندگی سیاهان اهمیت دارد» (Black Lives Matter/ BLM) و یا در چند دهه پیش‌تر در مورد بیماری ایدز، یا در هنگام جنگ عراق و جنگ‌های دیگر خاورمیانه روبرو بودیم. در همه این بحران‌ها سینما نمی‌توانست خود را از جریان اجتماعی کنار بکشد و به آن بی‌اعتنا باشد، نه فقط در محتوا و شکل فیلم‌نامه‌ها و فیلم‌ها بلکه حتی در ترکیب‌ها و فرایندهای خارج از فیلم، از فستیوال‌ها گرفته تا ترکیب‌هایی که در انتخاب هنرپیشگان و دست‌اندرکاران فیلم و موضوع آن‌ها در نظر گرفته می‌شود و همه مسائل پشت پرده دیگر. روشن است که قدرت‌های اقتصادی و سیاسی نیز نفوذ خود را دارند اما این مانع از آن نیست که نظام پویای اجتماعی، بدون نفوذ باشد. در تمام این سال‌ها ما شاهد آن بوده‌ایم که سینما، فراتر از سینمای سیاسی یا سینمای متعهد و مستند، نمی‌تواند زیر لوای «هنر

**سینما، فراتر از سینمای سیاسی
یا سینمای متعهد و مستند،
نمی‌تواند زیر لوای «هنر محض»
یا «سرگرم‌کننده بودن» خود
را از زیر بار موقعیت اجتماعی
خویش بیرون بکشد.**

محض)) یا ((سرگرم‌کننده بودن)) خود را از زیر بار موقعیت اجتماعی خویش، بیرون بکشد. روشن است که همان‌طور که در مثال سینمای روسیه و کشورهای اروپای شرقی دیدیم، این بدان معنا نیست که این تعهد را در تن دادن به‌گونه‌ای شعارزدگی ایدئولوژیک و یا هر شکلی دور یا نزدیک به آنچه زمانی ((رنالیسم سوسیالیستی)) نامیده می‌شد، بدانیم؛ سینمای آوانگارد، یا هنرهای تجسمی و نوشتارهای آوانگارد از ابتدای قرن بیستم تا امروز نشان دادند که معنای تعهد داشتن به موقعیت اجتماعی هنرمند، آن نیست که خود را درون کلیشه‌های ایدئولوژیک اسیر کند. اما باید توجه داشت که وقتی جامعه‌ای درون بحرانی عمیق فرو می‌رود و حتی پیش از آنکه جامعه به بحران برسد، در موقعیتی که با مشکلاتی اساسی روبروست، تأثیرپذیری و تأثیرگذاری سینما، همچون همه هنرها امری نه فقط ناگزیر بلکه از ابعاد اخلاقی و زیبایی‌شناسانه اجتناب‌ناپذیر است. و شانه خالی کردن از این وظیفه، به معنای «همدستی» با عواملی است که این موقعیت‌های نامطلوب را ایجاد کرده‌اند. اما چنین تعهدی را نباید در «سکوت» جست یا در خاموش کردن دوربین‌ها و از کار انداختن قلم‌ها و وداع با رنگ‌ها، بوم‌ها و قلم‌موها یا زمین گذاشتن سازها و خداحافظی کردن با تالارهای نمایش و موسیقی و قهر کردن با انتشار و خواندن کتاب و دیدن فیلم و گوش دادن به موسیقی و لذت بردن از زیبایی آثار تجسمی. برعکس هرکدام از این امکانات هنر را می‌توان در جایگاهی واقعی‌تر و مشروع‌تر از موقعیت‌های روزمره‌ای که اغلب برایشان تعریف می‌شود و یا با زور و قدرت اقتصادی به آن‌ها تحمیل می‌شود، قرار داد. همین را البته درباره علم و به‌ویژه علوم اجتماعی نیز می‌توان گفت. اما اینکه آیا در شرایط بحران فقط باید از بحران و آن‌هم فقط به شکلی خاص، مثلاً حمایت مستقیم و شعارگونه و فعالانه سیاسی، سخن گفت و نوشت و خلایق داشت، نکته‌ای است که تشخیص آن را می‌توان و شاید بهتر باشد به خود هنرمند و پژوهشگر و نویسنده واگذاشت. به باور ما اکثریت قریب به اتفاق هنرمندان، نخبگان و دانشمندان و اقلاری که دارای سرمایه‌های اجتماعی و فرهنگی هستند، خود بهتر از هرکس دیگری از موقعیت خود، اینکه چگونه آن را به دست آورده‌اند و اینکه برای حفظ آن اگر بخواهند چه باید بکنند و چگونه کنش‌های امروزشان، آینده و سرنوشت و قضاوت‌های آتی را درباره ایشان می‌سازند، آگاه‌اند و می‌توانند تصمیم بگیرند. حکم صادر کردن در این موارد و این شرایط بحرانی، به باور ما، گویای همان گرایش‌های مقتدرانه‌ای است که اکثریت، مایل‌اند برای رسیدن به آزادی از آن‌ها عبور کنند. ■

بهران نوجوانی و جوانی در ایران امروز



گفتگوی
اسماعیل
حسام مقدم با
ناصر فکوهی
در دوهفته‌نامه
آوای هامون در
تیرماه ۱۳۹۵
منتشرشده
است.

عکس از ایسنا

**پدیده اجتماعی
نوجوانان
متولد دهه ۷۰ و
۸۰ شمسی در
سال‌های اخیر را
چگونه تفسیر
می‌کنید؟**

از ابتدای دهه ۱۳۷۰ ما فرایندی اجتماعی را آغاز کرده‌ایم که در آن دیگر نه تنها همه افراد در ایران پسا انقلابی متولد می‌شوند، بلکه جامعه مادر موقعیت پس از دوره نخست بحرانی انقلاب و جنگ که در همه انقلاب‌های بزرگ دیده می‌شود و خصوصیت آن فشار و انقباض اجتماعی است، پایه جهان گذاشته و زندگی می‌کنند. این نسل‌ها یعنی متولدین سال‌های ۱۳۷۰ و بعد، امروز اکثریت مطلق فعال و آینده جامعه ما را تشکیل می‌دهند چون تمام جوانان و نوجوانان بین ۱۵ تا ۲۵ سال را در برمی‌گیرند. این گروه‌ها، نه فقط از رژیم گذشته بلکه از دوران آغاز انقلاب نیز صرفاً در حد روایت‌ها و بازنمایی‌های گفتمانی و تصویری، یعنی در قالب‌های خیالی زیباسازی شده، دراماتیزه شده، شیطانی شده، تغییر یافته و غیره و نه به صورت عینی و تجربه زیستی، آگاهی دارند.

از طرف دیگر این گروه‌ها در اکثریت قریب به اتفاقشان همین رابطه را با فرهنگ ایرانی در شبکه گسترده درونی‌اش (یعنی پهنه بزرگ و متنوع ایران کنونی با همه مشخصات گوناگون فرهنگی شهری، روستایی و سبک‌های زندگی‌اش) و با فرهنگ‌های غیر ایرانی دارند. بازهم رابطه‌ای کاملاً بازنمایی شده و خیالین و واکنشی و عاطفی و به دوراز عقلانیت و عینیت و اغلب تحت تأثیر ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌های سیاسی از یک سو و یا زیباسازی و دگرگون شده در برنامه‌های تلویزیونی و ماهواره‌ای از سوی دیگر، دارند. بنابراین می‌توانیم بگوییم مشخصه اصلی این گروه‌ها، نداشتن تجربه عینی و زیسته از تقریباً تمام واقعیت‌هایی است که زندگی‌شان را می‌سازد. زیرا نباید فراموش کنیم که هر چند این گروه‌ها با آن دوران‌ها یا با جهان بیرونی و یا حتی ایران در نقاطی دور از خود رابطه نزدیک ندارند، اما باید شرایط و موقعیت‌هایی را بپذیرند و با آن‌ها سرکنند که در آن چارچوب‌ها تعریف شده و خود را به ایشان تحمیل می‌کند. و بدیهی است که هر اندازه این نوع رابطه توهم آمیز تر، خیالین تر، غیرواقع بینانه تر، و در جهت مثبت یا منفی به شکلی مبالغه آمیز دگرگون شده تر باشد، درک آن هم مشکل تر و پذیرشش نیز به همان میزان سخت تر خواهد بود و برعکس درکنش اجتماعی بیشتر افراد را به سوی غیرعقلانی فکر کردن و عمل کردن و تن دادن به واکنش و عاطفه صرف می‌کشاند.

رخدادگردهمایی
نوجوانان دهه ۸۰
در مگامال کوروش
تهران را چگونه
تحلیل می‌کنید؟

این‌گونه «رخدادها» را ما باید جز «نارخدادها» قرار بدهیم، یعنی، آنچه به دلیل توهمی که کنشگران درباره عمل خود دارند، و وحشت و پارانوئای حاکم از هرگونه «عملی» خودانگیخته و به‌خصوص «گردهمایی» وجود دارد، تبدیل به «رخداد» می‌شوند. اگر فرض را بر آن بگیریم که گروهی ولو بسیار، در نقطه‌ای از شهر جمع شوند و باز فرض را بر آن بگیریم که این جمع شدن به هر دلیل و شکلی مشکلی ایجاد کند، معمولاً با چند دخالت کوچک مسئله حل می‌شود، و اینکه مسئله را تا به این حد بزرگ کنیم و خواسته باشیم از آن «نشانگان» (سندرومی) بسازیم تا استدلال‌ها و درواقع خیالات اتوپییایی یا پارانوئایی خود را به کرسی بنشانیم، به نظر من کاری بسیار سطحی است. نه اینکه هیچ معنایی در این موضوع وجود نداشته باشد، اما به نظر من، ما نشانگان بسیار مهم‌تر و حتی روشن‌تری از این‌گونه مسائل داریم که می‌توانند به ما وضعیت بحرانی را نشان دهند. تأکید بیش از اندازه بر روی این «رخدادها» به نظر من چه در جنبه مثبت چه در جنبه منفی، باعث می‌شود که پیچیدگی روزمره که به وضعیت جوانان و نوجوانان ما مربوط می‌شود نادیده گرفته شود. به گمان من، چند بار که از این اتفاقات بیفتد، بدون شک توهم‌زدایی هم انجام می‌گیرد، هم در کنشگرانی که تصور می‌کنند با این تجمع‌ها مشکلی حل می‌شود و هم در آن‌ها که در این جمع‌ها لزوماً «خطر» و «دست دشمن» را می‌بینند. این حوادث در آن واحد هم ناشی از این‌گونه رویکردهای آسیب‌زده به مسئله جوانان و نوجوانان است و هم پدیده‌ای که به شیوع و مدهای ارتباطاتی جدید جهان از جمله رابطه شبکه‌های مجازی و واقعیت‌های بیرونی مربوط می‌شوند و لزوماً معنای خاصی در بر ندارد. این پارانوئیا و اتوپیا پیش از این درباره شبکه اینترنت، سپس شبکه‌های اجتماعی و از همه این‌ها پیش‌تر درباره ماهواره وجود داشت و می‌بینیم که با گسترش این‌ها، هرچند تأثیرات زیادی ایجاد شد، اما زیرورویی در روند مسائل و تحول جامعه اتفاق نیفتاد. جامعه به این شکل نه عوض می‌شود و نه زیرورومی‌شود.

**هویت واقعی
و مجازی این
نوجوانان چگونه
برساخته شده
که توان تحرکات
این چینی (مانند
تجمع بیش از
دو هزار نفری آن هادر
اعتراض به طراحی
پرسش های پایان
ترم) را پدید آورده اند؟**

همان گونه که گفتم من در این گونه تجمعات به خودی خود، آن هم در عصر اطلاعات هیچ چیز عجیبی نمی بینم. هر روز در همه جای دنیا از این اتفاقات می افتد اما چون به آن ها توجه خاصی نمی شود ندیده گرفته می شوند و یا صرفاً مسئولانی که با آن ها در تماس هستند، به این حوادث واکنش نشان می دهند. بنابراین اتفاق خاصی در این نوجوانان نیفتاده است. در روزگار ما هم، بارها همین تجمعات را در مدارس می کردیم که مثلاً به نمراتمان اعتراض داشتیم و البته امروز با وجود اینترنت و موبایل و شبکه های مجازی، ابعاد بسیار می تواند بزرگ تر شود و مشکلاتی برای شهر ایجاد کند، اما نباید دچار حس پارانویایی شد و تصور کرد که اتفاقی سازمان یافته افتاده که مثلاً همه چیز را خراب کند. باید دقت داشت که یک نظام اجتماعی بسیار سخت به وجود می آید و به سادگی قابل فروپاشی نیست و در حال حاضر هر چند ما از بحران های اخلاقی، ارزشی، هویتی و غیره در جامعه خود صحبت می کنیم، هیچ کدام این سخن ها به معنی آن نیست که بحران های ساختاری عمیقی وجود دارند که کلیت نظام اجتماعی ما را دارند فرومی ریزند. گفتن چنین سخنانی به نظر من هم سطحی نگری بالایی می خواهد و هم نبود دیدگاه های تحلیلی و نداشتن شناخت از وضعیت ایران، منطقه و جهان و موقعیت های مشابهی که هر روز در همه جامی بینیم.

**دلایل ظهور این
پدیده در جامعه
ایران در این دوره
خاص چیست و این
پدیده چه پیامدهای
اجتماعی و فرهنگی
با خود به همراه
دارد؟**

گفتم من لزوماً سخن خود را به این «پدیده» مربوط نمی کنم چون به نظرم پدیده ها نمودهای بسیار زیاد دیگری در جامعه ما وجود دارد که بسیار مهم تر از این پدیده هستند و به صورت دائم در حال اتفاق افتادن هستند و آن ها را باید مدنظر قرارداد. مثلاً نبود احساس رضایت در بسیاری از جوانان، عدم وجود بردباری در آن ها در برابر سبک های زندگی غیر از خودشان، نداشتن هیچ چشم اندازی و عدم تلاش برای یافتن راه حل هایی برای مدیریت زندگی شان، عدم تلاش و انفعال در رابطه با مسائل زندگی و جامعه و نداشتن علاقه و انگیزه و غیره. روشن است که همه این مشکلات دارای دلایل بیرونی

و درونی است. منتها اینکه اصولاً ما تمام این پدیده‌های اساسی را نبینیم و به یک تجمع بپردازیم به نظرم بسیار سطحی نگر می‌آید. بنابراین اگر از دلایل و پیامدها صحبت می‌کنیم باید بدانیم موضوع مورد بحث چیست. من موضوعی مثل این‌گونه تجمع‌ها را آن قدر مهم نمی‌دانم که درباره دلایل و پیامدهایشان صحبت کنم. اما موضوع بحران نوجوانی و جوانی در ایران کنونی را، چرا. معتقدم بحثی بسیار جدی است که هر روز ممکن است به شکل جدیدی بروز کند و بسیار آسیب‌زاهم باشد.

اگر به بحثی منطقی برگردیم، یعنی مشکل را نه در یکی دو تجمع بلکه در آسیب‌هایی ببینیم که به برخی از آن‌ها اشاره کردم؛ به خصوص در گسترش بی‌هویتی، عدم رضایت، انفعال، پرخاشگری، از میان رفتن خطوط قرمز اجتماعی و بحران روابط با درون و بیرون، آنگاه می‌توانم بگویم: قدرت سیاسی و مدیریت اجتماعی باید و حق دارد از این وضعیت بسیار نگران باشد. و اگر این نگرانی وجود نداشته باشد باید بسیار متأسف بود. زیرا این امر خبر از نداشتن آگاهی درباره خطرات احتمالی این بحران‌ها و پیامدهایشان است. افزون بر این گروه‌های سنی بالاتر که بخش بزرگی از جامعه ما را تشکیل می‌دهد، به خصوص گروه‌های سنی بین ۴۵ تا ۶۵ که نسل والدین را تشکیل می‌دهد باید از این وضعیت نگران باشند؛ زیرا فرزندان آن‌ها در صف اول ضربه‌پذیری از این بحران‌ها قرار دارند و فشارهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و هویتی، بیش و پیش از همه این گروه‌های نوجوان و جوان را تهدید می‌کنند. و افزون بر این، کمتر از ده یا بیست سال دیگر این‌ها هستند که تقریباً زمام تمام امور را باید در این پهنه به دست بگیرند و اگر این‌ها با بحران‌های سخت روبرو باشند، بدون شک مدیران قابل‌نخواستند و نخواهند توانست موقعیت‌ها و شرایطی را که دائماً پیچیده‌تر می‌شوند اداره کنند. این خطر بزرگی است که آینده ما را تهدید می‌کند. در این میان برای برگشتن به پرسش شما، پاسخ من این است که اگر قدرت سیاسی، احساس می‌کند که نیاز به افزایش اعتماد اجتماعی دارد، باید این نابسامانی‌ها را جدی بگیرد و به جای آنکه سعی کند از توجه و تأکید

بازهور این پدیده‌ها

چه تغییری در

ساختار قدرت /

اقتدار اجتماعی

در جامعه ایران

شکل گرفته‌است؟

بر آن‌ها جلوگیری کند، خود در صف اول کسانی باشد که خواستار روشن شدن وضعیت، دلایل آن و راه‌حل‌هایش باشد. نفی صوری مسائل و مشکلات هیچ مشکلی را حل نمی‌کند و تنها کالبد اجتماعی را شکننده‌تر می‌سازد. اگر هم قدرت سیاسی هنوز اصولاً به چنین درکی نرسیده که باید تأسف خورد، زیرا، این ناآگاهی می‌تواند بسیار برای همه ما گران تمام شود و بحران‌ها را رو به وخامت ببرد. زنگ‌های خطر، فراتر از رخ داده‌هایی که شما به آن‌ها اشاره کردید، هرروز، در سراسر ایران در حال به صدا درآمدن هستند و قدرت سیاسی نه تنها نباید گوشش را بر آن‌ها ببندد؛ بلکه باید شرایطی ایجاد کند که زودتر و بهتر از هر کسی آن‌ها را بشنود و برایشان راه‌حل‌های فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی بیابد. هرروز که می‌گذرد کار مشکل‌تر می‌شود. ما امروز همه امکانات شروع به اصلاح وضعیت را داریم و تنها نیاز به جرئت و جسارت مسئولان و درک بهتر مردم از شرایط وجود دارد تا بتوان بسیاری از مشکلات را در کوتاه و میان مدت حل کرد. برخی از مشکلات درازمدت نیز راهبردی هستند و برای حل آن‌ها هرچند راه‌درازی وجود دارد اما این راه باید از جایی شروع شود.

نظام آموزش رسمی در بساختن این هویت در نوجوانان چقدر تأثیر داشته است؟

متأسفانه نظام آموزشی ما بر اساس گروهی از پیش فرض‌های اغلب ایدئولوژیک ساخته شده است که به جای استفاده از سنت‌ها و اصول دینی که منابع بی‌پایانی برای ساختن یک نظام آموزشی بسیار معتبر هستند و در همه جای دنیا مورد استفاده هستند، اصولی را که به نظر من نه ربطی به سنت ما دارند و نه دین ما آن‌ها را سرمنشأ کار خود قرار داده است. اصولی مثل صوری‌گرایی، توجه به ظاهر و نه باطن مسائل، جماعت‌گرایی، بی‌توجهی به مسائل روز و مدرن و تغییر جوامع، بی‌توجهی به پویایی فرهنگ و نیاز به اصل‌بازبینی مسائل بر اساس دیدگاه‌های تجربی و علمی (که از مهم‌ترین اصول حتی مذهب شیعه است)، بی‌توجهی به پراگماتیسم و مصلحت‌گرایی و بینی اجتماعی که همواره در سنت‌های ما مورد توجه بوده، گریز از اشرافی‌گری، و تبلیغ ساده زیستی و هماهنگی با طبیعت، تبلیغ دوستی و آرامش و وقار و ادب و متانت و اعتدال، همه و همه این‌ها اصولی هستند که باید و می‌توان دست به گسترش آن‌ها در نظام آموزشی‌مان زد؛ اما نه صرفاً در سطح گفتمان چون گاه این عمل انجام شده است. اما

در جامعه‌ای که نولیبرالیسم در آن بیداد می‌کند و هرروز فاصله طبقاتی بین افشار فقیر و ثروتمند بیشتر می‌شود، هرروز تبلیغ خصوصی‌سازی و تجاری‌سازی می‌شود، هرروز مردم مجبورند برای حقوق قانونی خود مثل مسکن و شغل و آموزش و بهداشت و حمل‌ونقل مبالغ هنگفت‌تری بدهند، لیبرالیسم بریتانیای مارگارت تاچر و آمریکای رونالد ریگان الگو قرار گرفته و تمام مهارهای اقتصادی را به دست اقتصاددانان نولیبرال سپرده شده تا به سرعت جامعه را به سمت خیال‌های دروغین نولیبرالی ببرند و از الگوهای تقلید کنند که حتی کشورهای خود را همچون بریتانیا و آمریکا به ورشکستگی کشانده‌اند، می‌توان انتظار داشت که با چند متن درسی و نصیحت‌های بی‌شماری که هرروز بر درودیوار همه جا می‌بینیم، نظام آموزشی بتواند مفید باشد.

حتی در مدارس بچه‌ها و نوجوانان به خوبی می‌بینند که معلمان شریف و زحمتکش چطور زیر فشار مالی هستند و آن‌ها که کار خود را پولی کرده و بر اساس تشویق رقابت و مسابقه و استعداد درخشان و کلاس خصوصی و ... کار می‌کنند، گوی سبقت را از همه ربوده‌اند. در جامعه‌ای که نظام آموزشی علوم اجتماعی را که از نان شب برای این جامعه واجب‌تر است تحقیر می‌کند و همه را به سوی پزشکی و علوم مهندسی روانه می‌کند، چگونه می‌توان انتظار داشت که همان نظام آموزشی بتواند تأثیری اجتماعی داشته باشد؟ مسائل بسیار جدی هستند و تا زمانی که نخواهیم آن‌ها را روردررو ببینیم و حل کنیم، راه به جایی نخواهیم برد.

نه تنها در این نوجوانان بلکه در اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران مفاهیمی مثل «حس ملی»، «تعلق هویتی» و غیره بسیار ضعیف، واکنشی و بدون درک عمیق و ریشه‌های محکم است. دلیل هم دارد: چه کسانی و چه روابط اجتماعی می‌توانند این حس‌ها را ایجاد کنند. تعلق ملی آن نیست که از کوروش و داریوش و خیالاتمان درباره چند هزار سال پیش که حتی از آن‌ها نیز آگاهی جدی نداریم، دائم سخن بگوییم و از گذشته‌های طلایی خود دم بزنیم. تعلق ملی آن نیست که دلمان به آن خوش باشد که این یا آن فستیوال جهانی برنده جایزه شده‌ایم و یا استعدادهای درخشانمان چنین و چنان کرده‌اند. تعلق ملی آن نیست که از موفقیت اغلب خیالین کسانی که ناچار شده‌اند کشور را ترک کنند

**تعلق هویت ملی در
میان این نوجوانان
را چگونه ارزیابی
می‌کنید؟**

و یا اصولاً در مهاجرت به دنیا آمده‌اند به‌عنوان موفقیت خود صحبت کنیم. تعلق ملی وقتی به وجود می‌آید که ببینیم در این پهنه، همه مردم از زندگی نسبتاً مرفهی برخوردارند، زیرا این پهنه یکی از ثروتمندترین نقاط جهان است، تعلق ملی وقتی به وجود می‌آید که کارهایمان را برای خودمان و بر اساس نیازها و آنچه خودمان تصور می‌کنیم درست است و البته با توجه به تجربیات دیگران و در تعامل با آن‌ها انجام بدهیم، نه اینکه دائماً چشممان به دست و دهان آن‌ها باشد و ادای آن‌ها را در بیاوریم. متأسفانه کسانی که باید به این نوجوانان مفهوم هویت ملی را بیاموزند، خود این مفهوم را نمی‌شناسند. از یک سو پان‌ایرانیست‌های جدید را داریم که از شعار ایران بر فراز همه دفاع می‌کنند و تصویرشان این است که با گفتن این حرف معجزه‌ای اتفاق می‌افتد و همچون همه جریان‌های راست افراطی و فاشیستی

**تعلق ملی وقتی به وجود می‌آید
که ببینیم در این پهنه، همه
مردم از زندگی نسبتاً مرفهی
برخوردارند.**

در تاریخ اندیشه‌های بیمارگونه خود را به‌مثابه افتخارات ملی می‌گیرند، از طرف دیگر کسانی را که قائل به هیچ گذشته‌ای جز گذشته دینی سنتی نیستند. و جالب آنکه هیچ‌کدامشان از آنچه می‌گویند خبری ندارند. ایران دارای سه هزار سال تاریخ است که

نیمی از آن به پیش از اسلام و نیمی از آن به اسلام تعلق دارد. این دو هویت غیرقابل تفکیک هستند. اما بزرگی یک ملت در آن است که به خودش باور داشته باشد و بتواند موقعیت کنونی خودش را اداره کند. ما امروز تمام مهارت‌های لازم، تمام ثروت‌های لازم و شرایط بین‌المللی مناسب را داریم. انقلاب اسلامی توانسته است ژئوپلیتیک بسیار مناسبی برای ایران به وجود بیاورد. در این میان برای آنکه از همه این نکات مثبت استفاده کنیم نباید به دنبال الگوهای ورشکسته لیبرالی و نولیبرالی بریتانیا و آمریکا به راه بیفتیم و انتظار معجزه از پهنه‌هایی داشته باشیم که خود بدترین دوره‌های بحرانی را از سر می‌گذرانند. وقتی این سخنان را می‌گوییم

گروهی می‌پرسند پس چرا همه می‌خواهند به آن کشورها بروند؟ پاسخ روشن است برای آنکه ما با کمبود هویت ملی سروکار داریم و نمی‌فهمیم که اگر بخواهیم به گذشته‌ها وفادار باشیم و این پهنه را حفظ کنیم باید سختی‌ها را تحمل کنیم. ببینیم اروپا، ژاپن، هندوستان، چین و غیره چه‌ها کشیدند تا امروز به موقعیتی نسبتاً مناسب برسند و درک کنیم که هویت ملی و موقعیت‌های مناسب به این سادگی‌ها و با شعار دادن‌ها و با پناه گرفتن پشت الگوهای ورشکسته به وجود نمی‌آید.

موقعیت نوجوانان ایرانی در رابطه با تغییر و تحولات فرهنگی جهان چیست؟

متأسفانه همان چیزی که در مورد نظام آموزشی گفتم به صورت بسیار بدتری در نظام‌های رسانه‌ای ما وجود دارد. ما خود را از جهان جدا کرده‌ایم. سرعت اینترنت را به حداقل ممکن رسانده‌ایم و بیشترین تعداد سایت‌های ممکن را فیلتر کرده‌ایم، بدین ترتیب راه را برای فیلترشکن‌ها و روش‌های فناوری‌های باز کرده‌ایم که نوجوانان و جوانان ما را مستقیماً به مراکز شست‌وشوی مغزی هدایت کنند که تصویری نادرست از واقعیت‌های جهان و ایران به آن‌ها می‌دهند. رادیو تلویزیون ما، حاضر نیست واقعیت قرن بیست و یکم را که نبود عملی انحصار رسانه‌ای است، بپذیرد و اصرار دارد که در نیمه قرن بیستم در جا بزند، نتیجه آنکه نوجوانان ما تصویری از دنیا دارند که بدترین شبکه‌های موجود در ترکیه و لس‌آنجلسی و بریتانیا و امریکایی به آن‌ها می‌دهند. بدترین شکل از فرهنگ، سطحی‌ترین شکل از فهم جهان را. در این شرایط چطور می‌توان انتظار داشت که این نوجوانان و جوانان بتوانند دنیا را بفهمند در حالی که فهم دنیا امروز بیشتر از هر زمانی بسیار مشکل است. برای این کار نیاز به مهارت‌های بی‌شماری وجود دارد از جمله مهارت‌های زبانی، مهارت‌های کار با شبکه‌های مجازی و جستجو در فضای اینترنتی، ولی برای این کار نیاز به ابزارهای زیادی هم هست مثل اینترنت پرسرعت و بسیار ارزان، مثل اپلیکیشن‌های ارزان قیمت و در دسترس، مثل سهولت دسترسی به همه سایت‌ها و غیره. ما باز هم در توهمات آرمانشهری (اتوپیایی) یا ویرانشهری (دیستوپیایی) خودمان هستیم و فکر می‌کنیم اگر با ابزارهای قرن بیستمی مثل مسدود کردن سایت‌ها، کاهش سرعت، انحصار رسانه‌ای به جنگ موج گسترده تغییرات رسانه‌ای برویم راه به جایی می‌بریم. این کارها نه تنها نتیجه‌ای در بر ندارد، بلکه درست برعکس شناخت نوجوانان و جوانان ما را از جهان دقیقاً به صورتی درمی‌آورد که گول‌های رسانه‌ای

می‌خواهند. ببینید امروز چقدر نگاه جوانان ما رو به سوی غرب دارد، چطور شیفته آن هستند در حالی که هیچ چیز از مسائل و مشکلاتش نمی‌دانند. در برابر این کار رادیو تلویزیون‌های ما یا مسئولان ما چه می‌کنند: فیلم‌های هالیوودی را پخش می‌کنند که نشان می‌دهند مثلاً در آمریکا سیاستمداران فاسد هستند؛ فیلم‌هایی که خود یکی از ابزارهای اصلی ایدئولوژیک آمریکا برای تبلیغ سیستم خودش است. یا برنامه‌های بحث و گفتگو و سریال‌ها و فیلم‌هایی می‌گذارند که کم‌ترین مخاطبی ندارند و هرروز بر تعداد مخاطبان شبکه‌های غیر ایرانی و ضد ایرانی می‌افزایند. و از همه بدتر از ابزارهای تبلیغاتی متعلق به نیم‌قرن پیش یعنی آفیش زدن و تبلیغات و پروپاگاندای مستقیماً ضد غربی استفاده می‌کنند. در حالی که اندکی شناخت از نظام‌های تبلیغ نشان می‌دهد امروز تبلیغات مستقیم و به سبک دوران جنگ جهانی دوم، دقیقاً اثر معکوس دارد. اگر کسی بخواهد غرب را، با وجود کارنامه پر از خطا و پر از فساد و تباه‌کاری‌اش، در کشوری رو به توسعه محبوب کند، بهترین روش آن است که دائماً علیه غرب شعار بدهد. در این صورت می‌توان مطمئن بود که همه اندیشه‌ها سمت‌وسویی علیه آن شعارها خواهند یافت؛ ولو آن‌که محتوای این شعارها درست باشد.

بنابراین بهتر است هرچه زودتر به خود بیاییم و برنامه‌های جدی و مناسب برای مقابله با این وضعیت تنظیم کنیم؛ شاید هنوز شانس تأثیرگذاری بر مسائل را داشته باشیم. ■

ANTHROPOLOGY & CULTURE COLLECTIONS
NO.1 ,JULY 2023



www.nasserfakouhi.com

www.anthropologyandculture.com